143

Dah majlis.

(Shi'ite tradition).

143

Lucknow
24.II.VI.
W.1.

زینت نسخه نایاب بسیار نفیس
بیش از بیست روپیه

[redacted]

[redacted]

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلس اول در ذکر وفات حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم

راوی اخبار جانسوز و حاکیان حکایت غم اندوز

چنین آورده اند که چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه

و آله وسلم برای حجة الوداع بمکه معظمه تشریف بردند روز

عرفه در ساعت عرفات این آیه نازل شد که اَلْیَوْمَ اَ

کْمَلْتُ لَکُمْ دِینَکُمْ وَ اَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتِی یعنی امروز

یعنی امروز دین شمارا کامل کردانیدم ونعمتهای خودرا بر شما تمام
ساختم حضرت پیغمبررا از مضمون این آیه نسیم انتقال بروضهٔ
دار الوصال بمشام جان رسید وچون از حج مراجعت کرد ودر اثنای
راه بمنزل فرود آمد که آنرا خم غدیر گفتندی ودر آنجا نماز پیشین را
ادا فرمود وروی مبارک باصحاب آورده فرمود که گویا مرا از عالم
بقا میخوانند ومن اجابت کردم ودر میان شما دو امر عظیم میگذارم
یکی از دیگر شریف ترست یعنی که آن قران واهلبیت من اند احتیاط
ازان دو امر یکی قران که کلام رب العالمین است دویم ازان اهلبیت
احتیاط کنید که بعد از من این دو امر از یکدیگر جدا نخواهند شد
تا بلب حوض کوثر بمن خواهند رسید راوی گوید که روز دیگر
حضرت را صداعی روی داد وسر مبارک را العصابه بربستند واز روز

نوبت خدمت میمونه بود چون مرض آنحضرت اشتداد یافت

ازواج طاهرات همه جمع شدند حضرت فاطمه علیها السلام فرمود

که حضرت را مشقت میرسد و هر روز بخانه یکی نمیتواند آمد باید که همه

ها یکجا جمع شوید پس بخانه عایشه رحمة الله راضی شدند حضرت

از خانه میمونه بیرون آمد دستی بر دوش حضرت امیر المومنین علیه السلم

و دستی بر دوش فضیل بن عباس گذاشته پای مبارک

بر زمین میکشید تا بحجره رحمة الله علیها عایشه در آمد و بر فراش خوری

تکیه فرمود و مرض آنحضرت روی بشدت کشید و با مردم در مسجد

نماز بگذارد و خطبه بلیغ بر حمد الهی بخواند و بلال را فرمود که مردم را

ندا کن میخواهم ایشان را وصیت کنم و این آخرین وصیت است

پس بلال بموجب فرموده عمل نمود و مردم از خورد و بزرگ

و بزرگ روی مسجد گذاشتند پس آنحضرت بر منبر برآمد و
فرمود ای گروه مردمان بدانید که گویا شما از من جدا شده آید و من
از شما جدا شده ام و عنقریب خواهم رفت **و روایتی آنکه**
فرمود ای یاران من چگونه پیغمبری بودم برای شما جهاد کردم
و در میان شما دندان مرا شهید کردند و از قوم جاهلان سختی ها
کشیدم و از گرسنگی سنگ بر شکم بستم ایشان فریاد برآوردند
که بخدا تو صابر بودی و ما را به راه حق دعوت می نمودی و از بدی ها
باز داشتی پس حضرت علیه السلم فرمود که حق تعالی از ظلم ظالمی
در نگذرد پس بخدا سوگند میدهم هر کرا من آزرده باشم یا مالی
او را برده باشم برخیزد و از من باز درخواست نماید و یا مرا آزاد کند
تا طیب النفس بحق باز گردم پس مردی عکاشه نام برخواست

وگفت یا رسول الله چون در این امر مبالغه فرمودید عرض دارم
که در سفر تبوک تازیانه حواله ناقه گردید از آنجا خطا شده بر کتف
من آمد و بسیار الم بمن رسید الحال قصاص آن میخواهم حضرت
فرمود جزاک الله خیرا ای عکاشه این اهتمام به قصاص آخرت
نگذاشتی که من قصاص در دنیا دوست تر دارم از قصاص
عقبی ای عکاشه میدانی که آن کدام تازیانه بود گفت از چوب بید
ممشوق از خرما بود و آن تازیانه در خانه حضرت فاطمه علیها
السلام است حضرت فرمودند که ای سلمان برو و آن تازیانه را
از خانه بیار سلمان برفت و ندا میکرد که ای مردمان کیست که
انصاف از نفس خود بدهد پیش از آنکه در قیامت در آید اما چون
سلمان بدر حجره فاطمه علیها السلام رسید آواز داد که السلام

که السلام علیک یا اهلبیت النبوة حضرت فاطمه علیها السلم
آواز سلمان را بشناخت جواب باز داد و سلمان گفت یا سیدة
النسا پدرت تازیانهٔ ممشوق رامی طلبید حضرت فاطمه گفت
پدرم تب دارد کجا طاقت نشستن مرکب بود سلمان گفت
انحضرت بر منبر است و خلق را وداع می کند که هر کرا حقی بر من است
طلب کند روزی بود که تازیانه بر شتری میزد و بر کتف عکاشه
آمده است حالا از انحضرت قصاص می طلبید حضرت فاطمه
علیها السلم چون این سخن بشنید بگریه در آمد و گفت ای
سلمان بخدای سوگند می دهم که بر انکس بگویی که بر پدرم رحم کند
که رنجور و ضعیف است و طاقت خوردن تازیانه ندارد و سلمان
تازیانه را گرفته روی بمسجد گذاشته حضرت فاطمه

امام حسن و امام حسین علیهما السلام را طلبیده فرمود
که ای جانان ما و رجد شما در مسجد است و شخصی میخواند که او را تازیانه زند
بروید و شما عوض هر یک تازیانه صد تازیانه بخورید که آنحضرت سماراست
وطاقت تازیانه ندارد ایشان روی بمسجد گذاشتند اما
سلمان چون بمسجد در آمد و تازیانه آورد و فغان از صحابه برآمد و جمله
بگریه در آمدند که ناگاه حضرت امام حسن و حضرت امام حسین
علیهما السلام گریان بمسجد در آمدند چنانکه خروش از اصحاب برآمد
و در دست و پای جد بزرگوار افتادند و بزبان حال میگفتند
بیت دارم امید آنکه سرو قد تو خم نشود . سایه مرحمتت از سر ما کم
نشود . یا رسول الله شنیده ایم که شخصی از تو قصاص میطلبید
آمدیم تا هر یک بعوض یک تازیانه صد تازیانه بخوریم حضرت فرمود

حضرت فرمود ای جانان چند بن تازیانه زده ام شما
چگونه قصاص می کشید و روی ایشان را بپوشیدند و ایشان را
برگردانیدند و گفت ای عکاشه برخیز و قصاص کن عکاشه گفت
یا رسول الله آن روز کتف من برهنه بود شما نیز کتف خود را
برهنه کنید حضرت دراعه مبارک از دوش بکشید خروش از ملایکه
برخاست و فغان از صحابه برآمد چون عکاشه را نظر بر کتف
مبارک آنحضرت افتاد مهر نبوت را دید برجست و آن خاتم را بوسه داد و
وروی در میان دو کتف آنحضرت گذاشت و گفت غرض
من قصاص نبود بلکه مراد من این بود که مهر نبوت را ببینم و بعضی
از اعضای شما را مس کنم چنانچه بارها فرمودید مَن مَسّ
جِلدِی لا تَمَسّه النّار یعنی هر که بدن مرا مس کند

آتش دوزخ اثر امش نکند پس حضرت از منبر فرود آمده
بخانه عایشه تشریف فرمود و مرض آنحضرت روی باشتداد
نهود پس روز دیگر جبرئیل بفرمان ملک جلیل بیاید و گفت
ای سرور بدرستی که پروردگار عالم ترا اسلام میرساند و میفرماید
که اگر میخواهی ترا از مرض شفا دهم و اگر خواهی بمیرانم و مستغرق دریای
مغفرت گردانم حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود
که من امر خود را به پروردگار خود گذاشتم تا هرچه خواهد کند در آن وقت
حضرت امیر المومنین علیه السلام از در درآمد و گفت یا رسول الله
در خواب دیدم که زرهی پوشیده بودم و آن زره از تن من
جدا شد و من بی زره ماندم حضرت رسول صلی الله علیه وآله
فرمود که یا علی زره تو من بودم حالا وقت الست که من درگذرم

6

در گذرم و تو تنها بمانی یا علی بعد از من مکروهات و آمر
عظیمی بتو خواهد رسید باید که صبر کنی و صواب آخرت طلبی و از
فرومان کسی که اول بر لب حوض کوثر بمن رسد تو خواهی بود در نیو قت
حضرت فاطمه علیها السلام از در در آمد و گفت ای پدر بزرگوار
در خواب دیدم که چند ورق مصحف دارم و میخوانم ناگاه از نظر
من غایب شد حضرت فرمود ای فرزندان ورق من بودم
که از نظر تو غایب میشوم و در اثنائی این حال حضرت امام حسن
و حضرت امام حسین علیهما السلام از در در آمدند و گفتند
ای جد بزرگوار هر یک از ما چنان در واقعه دیدیم که تختی
در هوا میرفت و ما در زیران تخت سر برهنه میرفتیم حضرت
فرمود که ای عزیزان آن تخت تابوت من است که شما در زیر

آن سرهای برهنه کروه خواهید رفت درین محل خروش از اهل

بیت برآمد و دیده از هجرت ایشان کریان شد **فرد** جانها

در آتش است که جانان همی رود ٭ سیلاب خون ز دیده کریان

همی رود ٭ **در روایتی آمده است** که پیش از فوت آنحضرت بسه روز

ملک الموت بیامد با ملک دیگر اسمعیل نام که حاکم بود بر صد هزار

ملک خداے تعالی امر کرد که بر زمین برو و بنزد حبیب ما رو و بی دستوری

او پیش مرو و بی اذن او قبض روح او منماید ملک

الموت با هزار ملک همه بر اسبان ابلق سوار بدر خانه آنحضرت

آمدند و ملک الموت بصورت اعرابی بایستاد و کفت

السلام علیکم یا اهل البیت النبوة دستوری دهید

تا بخدمت در آئیم که از راه دور آمده ایم حضرت فاطمه

فاطمه علیهما السلم نزد حضرت بود جواب داد که حالا ملاقات
میسر نیست زیرا که پیغمبر بحال خود مشغول است بار دیگر اذن
طلبید همان جواب شنید بار سیوم بآواز بلند دستوری خواست
چنانکه هر که در خانه بود از آواز او بترسیدند صدای او بسمع
مبارک آنحضرت رسید فرمود که شما را چه میشود حضرت فاطمه
علیهما السلام گفت یا رسول الله اعرابی بر در ایستاده است با صورت
مهیب و اذن میطلبید و هر چند عذر میگوییم او قبول نمیکند حضرت
فرمود که ای فاطمه نمیدانی که کیست حضرت فاطمه گفت الله
رسول عالمند حضرت فرمود که این شکننده لذات است
و قطع کننده آرزوها است بیوه کننده زنان و یتیم کننده
فرزندان است این حریفی است که بی کلید در گشاید و بی حرز

جان بباید اگر دری بر روی او ببندی از دیوار در آید و بهر خانه که در آید
دود از آن خانه بر آرد ای فاطمه این ملک الموت است که به قبض
روح پدرت آمده است و حرمت آستانهٔ ما را نگاه می‌دارد و دیگر
اجازت خواستن و رخصت طلبیدن عادت او نیست
باید که در بگشائی که او در آید حضرت فاطمه علیها السلام چون این
خبر وحشت اثر بشنید گریان شد و گفت ای دریغا که مدینه
خراب شد که صاحب سکینه عزم سفر آخرت دارد و حضرت
رسول صلی الله علیه و آله دست حضرت فاطمه علیها السلام را بگرفت
و بر سینه خود چسبانید و زمانی چشم بر هم گذاشت چنانکه
گوئی روح مقدس از جسد مطهرش مفارقت کرد حضرت فاطمه
علیها السلام گوش فرا داشت و گفت یا ابتاه هیچ جواب نشنید

جواب نشنید بگریه درآمد وگفت ای پدر جان من فرزندان تو باد
با من سخن بگو حضرت رسول صلی الله علیه وآله دیده بگشاد
وحضرت فاطمه علیها السلم را گریان دید وگفت ای فرزند گریه مکن
که از گریه تو جمله ملایکه عرش میگریند وبدست مبارک خود اشک
از دیده او پاک میکرد وبشارتها میداد ومیگفت بار خدایا
او را در فراق من صبر ده پس گفت ای فاطمه چون روح
مرا قبض کنند بگو انا لله وانا الیه راجعون انگاه گفت ای فاطمه
حسن وحسین علیهم السلم را طلب کن حضرت فاطمه ادم بطلب
ایشان فرستاد فرمودند وملایکه بدین تاکید هر کز مارا طلب میکردند
شاهزادگان بیامدند ودر برابر جد بزرگوار خود ایستادند
چون حضرت رسول صلی الله ایشانرا بدین حال دید گریه اغاز کرده

برسینه خود چسپانید و روی ایشانرا ببوسید و از روی لطف

بر ایشان می نگریست و میگفت دریغا از ینکه بر روی های

شما غبار غم خواهد نشست و افسوس از انکه موهای شما بگرد و غبار

یتیمی آلوده میکردند ام که جفا کاران امت من با شما چه خواهند کرد

و بعد از من کار شما بکجا خواهد رسید پس هر دو کان میگفتند ای

جد بزرگوار بعد از تو پناه ما که خواهد بود و غمگسار و دلنواز ما

که خواهد شد حضرت فاطمه میگفت ای پدر عالی مقدار اگر

مرا غمی باشد با که گویم و اگر حسن و حسین را آرزو باشد از که خواهند

ای مونس غریبان و ای ملجاء بیکسان و ای نور دیده مستمندان

از فراق تو چگونه صبر توانم کرد پس حضرت علی علیه السلام را طلب کرد

و او را در بر گرفت و وصیت هائی که داشت با وی گفت و از حضرت

واز حضرت امیر المؤمنین که حضرت پیغمبر مرا زیاده از هزار
باب تعلیم کرد واز هر باب هزار باب مرا منکشف شد آورده اند
که چون ملک الموت درآمد گفت السلام علیک یا نبی الله بدرستی
که حق تعالی سلام میرساند و مرا مامور کرده که قبض روح تو کنم
مگر برضای تو حضرت رسول فرمود که مرا چندان امان ده که
برادرم جبرئیل بیاید گفت فرمان برادرم و جبرئیل را فرستد
که نزد حبیب من برو و بشارتها برسان که آتش دوزخ را
فرو نشانیدند و بهشت را برای تو بیاراستند و حوران بزیب و زینت
درآمدند و فرشتگان صف بسته باستقبال روح مطهر تو ایستادند
و حجله قدس برای تو بیاراستند حضرت رسول فرمود مرا بشارتی
ده که چشم روشن شود و دل من بدان شاد شود جبرئیل

گفت بهشت حرام است بر جمیع انبیا و امم تا زمانیکه تو و امتان

تو در نیایند حضرت رسول فرمود که مرا مژده از ین و امی نیز ده

گفت یا رسول الله مقرر گشته که فردای قیامت اول کسی که تاج

شفاعت بر سر او گذارند تو باشی حضرت فرمود که ای محبوب

بشارتی بمن برسان که گرد ملال از دلم بر آید جبرئیل گفت که ای

مقتدای انبیا و رسل بیان کن که در فکر کیستی که باین خبرهای

روح افزا باز اندوه از دلت بر نخیزد جواب داد که همواره غم و اندیشه

من بجهة امت بوده اکنون بیشتر از برای ایشان مغموم شده ام

که آیا در دنیا بعد از من روزه داران ماه مبارک رمضان چگونه

روزه گشایند و حاجیان بیت الله الحرام بی من چگونه بمنا درآیند

و در عقبی سرانجام ایشان بکجا خواهد رسید جبرئیل گفت ای سید

10

ای سید دل خوش دار که حق سبحانه تعالی ایشان ترا در دنیا در پناه
خود نگاه دارد و فردای قیامت خندان است بتو بخشد که راضی
شوی حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که الحال
دل خوش شدم و چشمم روشن شد پس گفت ای عزرائیل بنشیر
ای وعده اجل با سر رسیده قیام نمای ملک الموت بقبض روح انور
مشغول شد حضرت رسول در سقف خانه می نگریست و دست بر داشت
و بعالم وصال انتقال نمود انا لله و انا الیه راجعون

مجلس دویم در ذکر وفات حضرت فاطمه علیها السلم

راویان اخبار جانسوز و ناقلان آثار غم اندوز چنین آورده اند
که هیچکس را الم مفارقت حضرت رسول صلی الله علیه و اله چندان
اثر نکرده بود که حضرت فاطمه علیها السلم را گویند وقتیکه حضرت رسول

صلی الله علیه وآله از دنیا رحلت فرمود جزع و فزع در مدینه

بمرتبه افتاد که آسمان و زمین بلرزه درآمد و درین محل حضرت امیر المؤمنین

علیه السلم نزد حضرت فاطمه علیها السلم آمد و گفت ای دختر خیر البشر

امروز در مدینه طرفه وحشتی است اگر خواهی من از تو خوشنود باشم

آواز خود را بکسی مشنوان و صبر کن تا شب درآید آنکه ترا بسر تربت

آنحضرت برم شاید که تسلی یابی حضرت فاطمه علیها السلم صبر کرد

تا شب درآمد و مردم آرام گرفتند گفت یا ابو الحسن از شب

چه قدر گذشته حضرت امیر المؤمنین علیه السلام گفت ثلثی حضرت

فاطمه علیه السلم فرمود که مرا بر سر روضه پدرم رسان فرمود بر خیز حضرت

امیر علیه السلم دست ویرا بگرفت و بسر روضه منوره حضرت رسالت

پناه صلی الله علیه و آله آورد و چون نظر مبارکش بدان روضه افتاد

افتاد و زار زار بگریست پس خود را بر بالای تربت آنحضرت
انداخت و روی بر خاک می مالید حضرت امیر علیه السلام فرمود
ای فاطمه چندین منال فرمود ای نور دیده عالم ملامتم مکن که صبر در
مفارقت چنین پدری دشوار است در روایتی دیگر است که حضرت
فاطمه بزیارت پدر آمده قبضه خاک برداشته بر چشم خود ریخت و گریه
آغاز کرد اهل مدینه گفتند ای فرزند رسول خدا صلی الله و آله
روز گریه مکن و شب بسیار ام حضرت فاطمه بعد از آن بمقابر شهدا
رفتی و چندان گریستی که بیهوش شدی چنین روایت کرده اند
که چون دو ماه و بقولی سه ماه و پنج روز از وفات آنحضرت گذشت
حضرت امیر علیه السلام روزی بحجره در آمد و دید که حضرت فاطمه علیها السلام
قدری آرد خمیر کرده و بمقدار کل تر ختشا و سار نشستن جامهای

اولاد امجاد بزرگوار خود کرده امیر المومنین علیه السلم فرمود که ای فخر

دو جهان وای معصومه آخر الزمان وای بلقیس حجره تقدیس و جلال

وای زهرای مرضیه وای حورای انسیه وای مادر دو سلطان مظلوم وای

دختر پاک معصوم وای عروس کم مهار وای خاتون حجله اعزاز وای

بضعه احمدی وای بضاعت محمدی درین مدت هرگز از تو ندیده

نکردم که یک روز دو کار دنیا بیش نکرفتی و امروز می بینم که بکار

مشغولی آیا درین چه حکمت است حضرت فاطمه علیه السلم چون این

سخن بشنید قطرات عبرات از دیده مبارک بیارامید و گفت

ای تاجدار سوره هل اتی وای شهسوار میدان لا فتی وای خطیب

منبر سلونی وای وارث مرتبه هارونی وای شیر بیشه شریعت وای

سفینه لجه طریقت وای شکوفه باغ ابوطالب وای نو اخته

و ای تو خواستم ملقب اسد الله الغالب ای امیر کل امیر و وشن پدر
بزرگوار حوض الخواب دیدم که ایستاده بهر طرف می نگریست چنانکه
گویا منتظر کسی هست من فریاد برکشیدم که یا ابتاه کجائی که از مفارقت
تو جان بلب آمده گفت ای فاطمه زمان فراق بسر آمده و فردا از روی
لقای لست وقت الست که قفس تن درهم شکنی و دل از علاقه
جسمانی برکنی ای فاطمه اینجا انتظار تو میکشم تا تو بیائی نمیروم
گفتم ای پدر بزرگوار من نیز آرزوی لقای تو دارم حضرت رسول
صلی الله علیه و آله فرمود که فردا شب نزد من خواهی بود درین
محل از خواب بیدار شدم و اشتیاق آن عالم بر من غلبه نموده است
میدانم که از دنیا رحلت خواهم کردن نان از برای آن می پزم
که فردا بمصیبت من گرفتار باشی فرزندان من گرسنه نمانند

وجانبه فرزندان بجهت آن میشویم که ندانم بعد از من جانبه فرزندان

من که شوید و رضای دل ایشان که جوید و کل از بهر آن تر کردم

که ندانم بعد از من موی سر ایشان که شوید ای عزیزان حضرت فاطمه

علیها السلم از عنایت که بر مویهای ایشان نشستی اندوه ناک بودی

و اگر بدیدی مویهای عنبرین ایشان بخاک آلوده و سرو روی ایشان

بخون آغشته خواهد شد چگونه تحمل کردی حضرت امیر علیه السلم

سخن فراق از حضرت فاطمه بشنید آب حسرت از جویبار دیده فرو

ریخت و گفت ای فاطمه هنوز داغ مفارقت پدرت به نشده

که نوبت فراق تو رسید بیت هر دم زمانه داغ غم بر جگر نهد

یک داغ نیک نا شده داغ دگر نهد حضرت فاطمه فرمود یا علی

دران مصیبت صبر کردی باید درین مصیبت نیز صبر فرمایی

فرمای و زمانی از نظرم غایب بشو که نفسم بشمار افتاده است
این بگفت و جامه شاهزادگان ترتیب کرد و حضرت امام حسن و حضرت
امام حسین علیهم السلام بگریه درآمدند حضرت فاطمه علیها السلام گفت
که ای جانان مادر یک زمان بگورستان بقیع روید و مادر خود را
دعا کنید ایشان برفتند و حضرت فاطمه بر بستر تکیه فرمود و حضرت
آسیه را گفت بنشینید که روز فراق و هنگام وداع است و حضرت
فاطمه اسما بنت عمیس را طلب فرمود و گفت طعامی مهیا کن که چون فرزندانم
بیایند تناول کنند چون زمانی برآمد شاهزادگان باز
آمدند اسما ایشان را در موضعی نشاندند و طعام حاضر کرد شاهزادها
فرمودند ای اسما هرگز دیده که بی مادر طعام خورده باشیم اسما گفت
که مادر شما اندک ملالی دارد شما طعام تناول فرمائید گفتند

نمیخوریم برخواسته بحجره ما در آمدند و دیدند که تکیه فرموده و
حضرت مرتضی علی بر بالین ایشان نشسته چون حضرت فاطمه
ایشان را دید گفت یا علی ایشان را یک زمان بر روضه پدرم فرست
تا بر جد خود راز گویم و عرض نیاز کنم حضرت امیر علیه السلام
فرمود که ای جانان پدر ساعتی به تربت جد بزرگوار خویش روید که مادر
شما رنجور است تا وی بیاساید حضرت امام حسن و امام حسین علیهم السلام
گریان شدند و از پیش مادر بیرون آمدند و بسر روضه حضرت رسول
صلی الله علیه و آله آمدند آنگاه حضرت فاطمه گفت که یا امیر وصیت کنم
بجناب تو حضرت بگریه درآمد و فرمود که باشنیده زمان چه وصیت
داری فرمود چهار وصیت دارم اول آنکه اگر نسبت بجناب تو از
من سهوی شده باشد در گذر کنی فرمود حاشا که درین مدت

14

که درین مدت چیزی از تو واقع نشده که باعث ملال خاطر من
شده باشد دویم انکه فرزندان مرا عزیز داری و اگر تقصیری از ایشان
واقع شود درگذری سیوم انکه مرا در شب دفن کنی چهارم انکه با از زیارت
من باز نگیری که من با توانس گرفته ام حضرت امیر فرمود قبول کردم
درین گفت و گو بودند که آواز ناله و زاری حضرت امام حسن و حضرت
امام حسین علیهم السلام بگوش حضرت امیر علیه السلم رسید
که می فرمودند ای پدر بزرگوار در حجره بکشا تا دیدار بازپسین مادر
خود را ببینیم حضرت امیر برخواست و بنزد ایشان آمد و فرمود ای
جانان پدر شما چگونه دانستید که مادر شما درین وقت از دنیا
می رود گفتند ای پدر مهربان هنوز بروضه جد بزرگوار خود داخل
نشده بودیم که خروش و ناله شنیدیم که ابراهیم خلیل میگوید

که بیشمان فاطمه زهرا آمدند و اسماعیل ذبیح الله میگویند که شفیعان

روز جزا آمدند و محمد حبیب الله پیغمبر ماید که جگر گوشگان من آمدند

چون بروضه مطهر در آمدیم و سلام کردیم از مرقد منور جد بزرگوار

خود آواز شنیدیم که ای فرزندان برگردید و دیدار باز پسین مادر

خود دریابید که ارواح انبیا باستقبال روح مادر شما آمدند

ما این سخن شنیده برگشته در اینجا آمدیم پس خود را در آن خانه افکندند

و بزاری تمام مینالیدند و میگفتند که ای مادر مهربان چشم مبارک

باز کن و با ما سخن بگوی و فرزندان را بنظری بنواز چون آواز ایشان

بگوش حضرت فاطمه رسید دیده مبارک باز کرد و دست بگشاد و

ایشان را در بغل گرفت و گفت ای مظلومان مادر میدانم

که بعد از من بشما چه خواهد رسید و دختران خود را در آن وقت

15

وقت طلب بند و همه را بحضرت امیر سپرد و ام سلمی را فرمود که ترا ب

من الی مهیا کن تا غسل کنم ام سلمی آب را حاضر کرد و ان شفیعه

دو جهان از آب غسل فرمود جامهای پاک پوشیده فرمود که فرش

مرا در میان خانه بیندازند و بعد از آن روی بقبله فرمود دست

دست مبارک در زیر رخساره گذارده روی باسما کرد و گفت روزی

حضرت جبرئیل پیش پدرم آمد و قدری کافور جهت حنوط بیاورد

و پدرم آن را سه حصه کرد یک حصه خود نگاهداشت و دو حصه بمن داد

و فرمود که نصف از آن تست و نصف از آن علی است ای اسما آن

کافور در فلان موضع است آنرا بگیرد و بیست مثقال را از جهت حنوط

ساز و باقی را بجهت مرتضی علی نگاه دار بعد از آن فرمود که ای

اسما بیرون برو و مرا با خدای خود بگذار تا زمانی راز گویم اسما

بیرون رفت و ساعتی منتظر بر در بود و آواز گریه وی شنید که از اندرون

می آمد و دید که میگرید بحق سبحانه تعالی مناجات میکند که خداوندا

بحرمت پدرم محمد مصطفی و بدرد دل علی مرتضی و بسوز دل حسن و حسین

و بفراق دختران نارسیده من که بر گناه کاران امت پدرم رحمت

کن و از سر گناهان عاصیان در گذر در آن وقت گریه بر اسما علیه کرد

حضرت فاطمه باز نگریست اسما را دید گفت ای اسما ترا نگفتم که مرا

تنها بگذار و برو و بر در خانه منتظر باش بعد از یک ساعت مرا بخوان

اگر اجابت کردم فبها و گرنه نزد پدر رو که کار خود رفته باشم

پس اسما از خانه بیرون آمد و زمانی در انتظار بوده انکه آواز داد

که یا قرة عین الرسول جواب نیامد دیگر بار گفت یا بنت النبی ندای

اجابت نشنید در خانه در آمد و جامه از روی مبارکش برداشت

16

بر وشت دید که از داروغه بر روضه بقا انتقال فرمود اسما

از پای در افتاد و روی بکف پای مبارکش می مالید درین محل

حضرت امام حسن و امام حسین در آمدند و گفتند ای اسما ما را

چه حال دارد اسما را تاب نماند دست فراز کرده مقنعه از سر

خود بکشید شاهزادگان از صورت حال واقف شدند و بگریه و زاری

در آمدند و فریاد و واویلا در گرفتند انا لله و انا الیه راجعون

مجلس سیوم در وفات حضرت امیر المومنین علیه السلم

راویان اخبار حالسوز و ناقلان آثار غم اندوز چنین

آورده اند که چون حضرت امیر المومنین علیه السلام از جنگ

نهروان متوجه کوفه گردید فرمود کیست که خبر فتح ما را بکوفه رساند

ابن ملجم لعین پیش آمد و گفت یا امیر المومنین اگر اجازت باشد

من بروم وخبر فوت شیخ سما را بکوفه رسانم حضرت امیر المومنین فرمود

که برو کار خود خواهی ساخت راوی گوید که حضرت امیر المومنین در روز

توجه به نهروان از همه جا مردم طلبیده بودند و از یمن ده کس آمده

بودند و ابن ملجم لعین از انجمله بود چون ملجم ملعون بکوفه رسید

در محله و بازار میگشت و خبر فوت شیخ میداد ناگاه بدر خانه رسید که

صدای سرود و دف برمی آمد بایستاد و گفت که این مردم را

زین کار منکر نهی کنم پس از انخانه جمعی از عورات بیرون آمدند

و میان ایشان زنی بود جمیله قطامه نام داشت چون نظر ابن

ملجم لعین بر آن ملعون افتاد آتش عشق او در سینه پر کینه

اش افروخت و پرده حیا از پیش روی او برداشت و نزد آن ملعونه

آمد و گفت از کدام قبیله گفت از قوم بنی تمیم الرباب و آن

و آن قبیله از قوم خوارج بودند و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
در نهروان پدر و برادر او را با ده تن از خویشان او بجهنم فرستاده بود
ابن ملجم لعین برسید که بیوه یا شوهرداری گفت بیوه ام ابن ملجم
لعین گفت مرا بشوهری قبول میکنی آن ملعونه گفت به سه شرط
اول آنکه قتل علی ابن ابیطالب دوم آنکه مهر پانصد دینار
زر سرخ ادا نمائی سیوم آنکه کنیز خوبروئی مغنیه بخدمت
من آری ابن ملجم لعین گفت کشتن علی علیه السلام کاریست
دشوار که او شهسوار مشرق و مغرب است و شکننده گردن کشان
عرب و عجم است **نظم** چو او برکشد ذوالفقار از غلاف
چو در دست او نیزه گردان شود بلاشک فتد لرزه در کوه قاف
گفت ای قطامه مهر و کنیز قبول دارم بلای دلیران و گردان شود

اگر بدین ایجابت کنی قطامه ملعونه گفت از همه چیز در گذشتم
اما از سر قتل علی ابن ابی طالب در نمی گذرم ابن ملجم ملعون گفت
والله که من باین شهر نیامدم مگر برای کشتن علی ابن ابی طالب
علیه السلام و از انجا باز گشت و بخانه حضرت امیر المومنین علیه السلم آمد
درین محل مردم کوفه باستقبال آنحضرت رفته بودند و حضرت
امیر المومنین بکوفه در آمد و اهل کوفه تهنیت و مبارکبادی گفتند
تا بدر مسجد کوفه رسیدند و از مرکب فرود آمد و قدم در مسجد
گذاشت و نماز بگذارد و بمنبر رفت خطبه بلیغ ادا فرمود و مردمان
را از عقوبت الهی اکبر ترسانید و نعت حضرت رسالت پناه ادا میکرد
انگاه بجانب راست منبر نگریست حضرت امام حسن را دید و گفت یا
بُنَیَّ کُمْ مَضَی مِنْ شَهْرِنَا هَذَا یعنی ای پسر من از این ماه

18

ازین ماه چند روز گذشته است و آن ماه مبارک رمضان بود و شانزده

گفت هفده روز بجانب حسن نگریست حضرت امام حسین

علیه السلام را دید گفت یا بنی کم تقامن شهرنا هذا یعنی

ای پسر من ازین ماه چند روز باقی مانده است گفت سیزده روز آنگاه

حضرت امیر المومنین علیه السلام دست بر محاسن مبارک خود فرود آورده

گفت زود باشد که درین ماه محاسن مرا چون سر من خضاب کنند و فرزندان

مرا یتیم کنند و من همیشه آرزومند شهادت بودم اما العبد من فرزندان

مظلوم و جگر گوشگان محروم مدر و غریبی مبتلا خواهند بود

و چون فرزندان مرا شهید کنند و خبر شهادت ایشان بشما برسد

در مصیبت ایشان بنالید و از حضرت ایشان بگریید که گریه شما برای

اولاد من ضایع نخواهد شد نظم هر که امروز از برای

٦

آن شهیدان غم خورد • باید از اندازه بیرون شادی فیروزی او

ای عزیزان یکدم از حال حسن باد آورید • کشته تلخ از زهر

دشمن لعل شکرخای او • پس حضرت امیر المومنین علیه السلام

از مسجد بیرون آمد و شبی در خانه حضرت امام حسن افطار

کردی و شبی در خانه حضرت امام حسین و زیاد از سه لقمه تناول

نفرمودی گفتند یا امیر المومنین چرا زیاده ازین طعام تناول

نمیفرمائی فرمود که نزدیک شده که بدرگاه الهی باز گردم میخواهم

که چون فرمان حق در رسد آلوده نباشم و ابن ملجم لعین آن

شب در خانه قطامه ملعونه بود و آن ملعونه دو کس از اقربای خود

پیدا کرده یکی را نام شبیث لعین بود و دیگری را وردان تمیمی

ملعون نام بود که با ابن ملجم ملعون مدد کار باشند و آن سه

19

وآن هر سه خاجه همه شب در خانه قطامه شراب خورده شمشیرها را
بزهر آب داده‌اند چون وقت نماز بامداد در رسید حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام قصد مسجد فرموده زنانی چند که دران خانه بودند واین
حضرت امیر المؤمنین را نمیگذاشتند که بیرون رود دختران آنحضرت
خواستند که ایشان را دور کنند آنحضرت فرمود که دست از ایشان
بدارید که ایشان توجه کنندگانند اند بیت آری اساس خانه
عمر استوار نیست دار فنا محل ثبات و قرار نیست حضرت
امام حسن گفت یا ابتاه این چه فال است که میزنی و دلهای
مادر مستمندان را افکار میکنی و جانهای مستمندان را بر آتش
درد میسوزی حضرت امیر المؤمنین فرمود ای جانان پدر این فال نیست
اما دلم گواهی میدهد که درین ماه از جمله مقتولان خواهم بود بیت

یک یک را در بر بگرفت و بوسه بر سر روی ایشان می داد

و وداع میکرد و از در و دیوار آواز انفراق می آمد بیت جهت

بربستیم و دل برداشتیم صحبت و بر بینه بگذاشتیم پس از خانه

پس از خانه بیرون آمد و روی بمسجد آورد و گفت خَلِّ سَبِیلَ

اَلْمُؤْمِنِ الْمُجَاهِدِ فِی سَبِیلِ اللّٰهِ لَا یَعْبُدُ غَیْرَ الْوَاحِدِ

یعنی راه دهید مؤمن جهاد کننده را در راه خدا که هرگز او غیر معبود

حقیقی پرستش نکرده چون بمسجد در آمد بانگ نماز گفت و مردمانرا

بنماز آواز داد بیت چون قطامه ملعونه صدای اذان امیر المؤمنین

شنید ابن ملجم لعین را از خواب بیدار کرد و گفت برخیز که علی بمسجد

در آمده و وقت آن است که دم بدم مردم بمسجد در آیند و فرصت

فوت شود زود برو و حاجت مرا بر آر و مطالبه خود را از من حاصل

از من حاصل کن ابن ملجم لعین برخواست و شمشیر خود بگرفت
و روی بمسجد آورد و خود را بمیان خفتگان انداخت اما چون
حضرت امیر المومنین از ادای تحیت مسجد فارغ شده گرد مسجد در
آمده و خفتگانرا برای نماز آواز داد و بسر پای خود با بن ملجم لعین زد
که برخیز و نماز کن و در تاریخ طبری مذکور است که حضرت امیر
المومنین هنوز بانگ نماز نگفت که شبیث لعین بوردان ملعون گفت
بیا تا هر دو یکبار شمشیر بزنیم اگر از یکی خطا شود دیگری بزند
و با بن ملجم لعین گفتند که تو درون باش اگر کاری از ما نیاید
تو کار خود بساز چون حضرت امیر از اذان فارغ شد و قدم
در مسجد گذاشت شبیث لعین تیغ فرود آورد بر طاق
مسجد خورد و بشکست ابن ملجم لعین که صدای بشنید گفت

بگفت وا ویلا همین زمان مردم در رسند و مارا بگیرند پس تیغ

برکشید و در پیش محراب آمد و حضرت امیر المومنین علیه السلم

در نماز بود صبر کرد تا سجده اول بجا آورد و سر از سجده دوم برداشت

آن شقی بدبخت روسیاه حرامزاده لعین تیغ فرود آورد و از قضا

بر آن موضع رسید که در حرب خندق عمر بن عبد ود لعین زخم

زده بود و چون این ضرب بان محل رسید تا مغز سر مبارکش

شکافته شد حضرت امیر المومنین علیه السلام گفت فُزْتُ

بِرَبِّ الْكَعْبَة یعنی باز رستم بخدای کعبه ابن ملجم لعین

که این سخن بشنید از مسجد بیرون آمد و آوازه افتاد که قُتِلَ

اَمِیرُ الْمُؤْمِنِین علیه السلام را ضربت زدند و کشتند خلایق

بیکبار روی بمسجد آوردند شاهزادگان چون این

چون این خبر دل سوز غم اندوز را بشنیدند جامها چاک کردند
و عمامه ها از سر خود ها بینداختند و فریاد کنان بمسجد
در آمدند و در دست و پای پدر بزرگوار خود افتادند و نوحه
و زاری میکردند و حضرت امیر المومنین علیه السلام بدست
مبارک خود خون سر مبارک فرا میگرفت و بر محاسن خود میمالید
و میگفت بدین حال رسول خدا صلی الله علیه و آله را ملاقات کنم
و بدین صورت فاطمه زهرا را ببینم و بدین هیات عم خود
حمزه سید الشهدا را مشاهده نمایم و بدین صورت برادرم جعفر
طیار را بنظر در آورم حضرت امیر المومنین این کلمات را تقریر
میکرد و حاضران کوفه میگریستند حضرت امام حسن و حضرت
امام حسین علیهم السلام زاری میکردند و بعد از ساعتی این

ملجم لعین را بسر عمش گرفته کشان کشان آورد چون چشم
امیر المومنین بر ابن ملجم افتاد فرمود که آیا من بد امامی بودم برای
شما گفت معاذ الله پس آنحضرت امیر علیه السلام فرمود که او را
بزندان برید و از مطعومات و مشروبات آنچه من میخورده باشم
او را هم همان دهید اگر من صحت یافتم آنچه رضای من باشد
بعمل خواهم آورد و اگر من درگذرم او را بیک ضربت بیش
نزنید که او هم مرا از یک ضرب بیش نزده پس حضرت امام
حسن و امام حسین برداشته با گریه و زاری و ناله بیقراری
از مسجد بخانه آوردند و درین اثنا صبح دمیده بود حضرت امیر
المومنین علیه السلام فرمودند که ای صبح صادق بخدا ای
فرزندان وی برآمد و بحکم وی نفس زدی که در روز قیامت

22

قیامت از تو شهادت طلب خواهم کرد که تو چون صادق

گواهی دهی است و جهان روشن شد عمر ابن نعمان جراح را

طلبیدند چون نظر جراح بر جراحت افتاد عمامه از سر بیندا

و جامه بر تن چاک کرد و فریاد برآورد و گفت که این جراحت

مرهم پذیر نیست زیرا که این شمشیر را بزهر آب داده اند پس

دیگر باره فریاد از جان فرزندان حضرت امیر المومنین برآمد و زار

زار بنالیدند و این واقعه در شب نوزدهم ماه مبارک رمضان

واقع شد و حضرت روز وصیت نامه نوشت و فرزندان را

وداع فرمود و آنحضرت را در حجره خاص بردند ام کلثوم را فرمود

که ای دختر من برو و در را ببند ام کلثوم بیرون آمد و در را

به بست حضرت امام حسن و حضرت امام حسین بیرون در نشسته بودند

که ناگاه هاتف آواز که لا اله الا الله دست هزاد کا نزاد دیگر طاقت نماند

در باز کردند و درون حجره درآمدند پدر بزرگوار خود را دیدند که

بجوار رحمت الهی پیوسته انا لله و انا الیه راجعون

مجلس چهارم در شهادت حضرت امام حسن علیه السلم

راویان اخبار جانسوز و ناقلان آثار غم اندوز چنین آورده اند

که چون حضرت امام حسن علیه السلم بعد از وفات پدر بزرگوار از

حاکم شام آزارها کشید و او زهرها فرستاد آنحضرت را

میخورانیدند و آنحضرت بعد از تکلیفات و تصدیعات کمال

از جناب ذو الجلال استدعای شفا میخواست و حق تعالی ایشان را

شفا می داد تا آنکه بتنگ آمد و برادران را طلبید و گفت که ای

برادران من هرگز درین شهر کاهی تندرست نبوده ام

23

میخواهم که چند روزی بموصل بروم که هوای فرحناک دارد
شاید شاید که صبحی روی نماید و از کتب ائمه ابراهیم پس با ابن عباس
و جمعی از خواص خود روی بموصل گذاشت چون بحوالی موصل رسید
اهل شهر چون خبر رسیدن شاهزاده شنیدند به استقبال بیرون آمدند
و بعد سوس شتافتند شادی کنان برکاب سعادت آنحضرت
داخل شهر موصل گردیدند و درینولا نابینائی ظاهر و باطن از
اهل دمشق همراه آنحضرت در قافله بود و حاکم شام
او را فرستاده بود و سنان عصائی او را بزهر آب داده بود
که در وقت فرصت سر عصا را بر پای مبارک آن امام معصوم
مظلوم رساند و آن حرامزاده عداوت قلبی با اهلبیت
رسول خدا صلی الله علیه و سلم تمام داشت و در کمین آن بود

که سر عصا را با نحضرت رساند لاکن فرصت نیافت اتفاقاً

روزی ان امام مظلوم بدر مسجد نشسته با یاران در سخن بود که الحرام

زاده از مسجد بیرون آمده بدر مسجد تکیه کرده سخنان امام می‌شنید

و سکریست و قابوی خود می جست آهسته آهسته خود را نزدیک

امام رسانیده سر عصا را بر زمین میگذاشت و عصا را بر پشت پای

مبارک انحضرت آمد و او معلوم کرد که بر پای مبارک انحضرت

عصا رسیده بقوت تمام جینان زور کرد که سر عصا از کف پای

مبارک آن امام مظلوم بیرون رفت انحضرت آهی کشید

وضعف کرده و پای مبارک هماندم ورم کرد یاران انحضرت

خواستند که آن شقی بدبخت را بقتل آورند انحضرت فرمود که

دست از وی بدارید همچنانکه بظاهر کور است بباطن نیز کور است

24

نیز کورست و وقیاست نیز از کور کور مبعوث خواهد بود حضرت

امام حسن از انجا بمنزل خود آمد و از درد پای خود می نالید و ایی

دردناک میکشید بعد از آن جراح را طلب داشتند چون چشم جراح

بران زخم افتاد فریاد بر آورد و عمامه بر زمین زد و گفت که

این آهن را بزهر آب داده اند چون جراح مرد دانایی بود بمعالجه

مشغول شد و زهر را از عروق شاهزاده بیرون کشیدند و در چند

روز آن امام فرصت یافته باز متوجه مدینه شده در روایت

که بشام تشریف برد و بحاکم شام حجت ثابت کرد و خجالت

داد با خجالت رنجوری بخانه اسمای ملعونه تشریف فرمود پس حاکم

شام الیسونیه دلار از زر داده و عقد جواهری و شیشه زهر

هلاهل سر بمهر خود داده پیش اسمای ملعونه فرستاد و گفت

که زود شرمهم حضرت امام حسن ابن علی را باز که آتش عشق
تو نزدیک شده که جان یزید علیه اللعنه را بسوزد اسمای ملعونه
چون مروارید بدید واین سخنان مهرآمیز شنید بتدبیر قتل
آن امام مظلوم ابن مظلوم مشغول شد پس آن ملعونه دو مرتبه
ازان زهر با نحضرت خورانید و هر مرتبه آنحضرت بروضه
جد بزرگوار رفته شفای یافت و آن ملعونه این خبر بوالی شام
فرستاد که دو مرتبه آزان زهر با نحضرت خورانیدم کارگر
نیامد پس والی شام زهری دیگر که زهر قاتل بود فرستاد
وگفت که اگر توانی قدری ازین با نحضرت در رطب بخوراند
روزی آنحضرت بخانه اسما آمد عرض نمود که یا امام خرمای تر از
خرماستان تازه آمدند اگر میل بفرمائی وا نحضرت با خرمای

25

و آنحضرت با خرمای تر رغبت تمام بود فرمود بیاران
آن ملعونه ازان خرما طبق پر کرده نصفی آزا بزهر آلوده و نشان
گذاشته پیش حضرت امام حسن گذاشت آنحضرت فرمود
که تو هم در خوردن موافقت کن آن ملعونه زهر نیالوده
میخورد و آنحضرت از زهر دو تناول می فرمود بروایتی هفت
خرما تناول نموده که درد شکم بر آنحضرت طاری شد و اشکوفه
میکرد و ازان حالت برآمده روضهٔ جد بزرگوار خود رفته
شکم مبارک خود بتربت جد خود مالید و استدعای شفا نمود
از برکت جد بزرگوار شفا یافت و ترک خانه اسما کرده و در حق او
بدگمان شده بخانهٔ حضرت امام حسین تشریف می داشت
لیس والی شام قدری الماس سوده و خط اشتیاق بیزید نزد

آن ملعونه فرستاده آن ملعونه هر چند جهد میکرد هیچ
نحو تدبیری بخاطر او نمیرسید که آن امام معصوم را آزان
الماس دهد تا شب بیست و هشتم ماه صفر بود که قدری آزان الماس
برگرفته روی بمنزل آن امام کرد و با خود گفت که اگر کسی مرا
به بیند بگویم که مرا پیش ازین تاب مفارقت حضرت امام حسن
نمانده آمدم که ملاقات کنم و اگر کسی نه بیند کار او بسازم
و باندرون آمد و از روزنه خانه نگاه کرد دید که شاهزاده
تکیه فرموده در خواب شده و دختران و خواهران گرد وی نشسته اند
ساعتی صبر کرد تا ایشان را نیز خواب در ربود فرصت را غنیمت
دانسته آهسته باندرون آمده کوزه که بر بالای بالین آنحضرت
سر بمهر بود آزان الماس بر روی پارچه ریخته و دست بمالید

26

بمالید تا آن الماس و اخلل آب شد و مهر کوزه بحال خود ماند

وبشتاب باز گردیده بمنزل خود روان شد ساعتی بگذشت

که آن امام مظلوم و غریب معصوم از خواب بیدار شد خواهر

خود زینب را فرمود که برخیز حالا جدم محمد مصطفی و پدرم علی

مرتضی و مادرم فاطمه زهرا علیهم السلام را در خواب دیدم

قدری آب بیاور تا وضو کنم و خود دست مبارک دراز کرده

آن کوزه را برداشت و مهر را ملاحظه نموده آن آب را بخورد

و هنوز اندکی خورده بود کوزه را بر زمین گذاشت و آهی کشید

و فرمود که آه این چه آبست که از حلق تا ناف هم پاره پاره شد

پس کسی را بطلب برادر خود حضرت امام حسین فرستاد

چون بیامد او را در بغل گرفت و گفت ای برادر بیا

که دیدار ما و تو نقیب است انشا و ای برادر جد بزرگوار خود را
در خواب دیدم که با پدرم علی مرتضی و مادرم فاطمه زهرا علیهم السلام
در بهشت سیر می‌نمایند چون چشم بر ایشان افتاد گفت
ای فرزند غم مخور که از دست دشمنان خلاص شدی فردا
پیش ما خواهی بود و بیدار شدم و ازین کوزه آب خوردم از حلق
تا به ناف هم برید حضرت امام حسین علیه السلام خواست که آن آب را
بچشد حضرت امام حسن کوزه را گرفته بر زمین زد چون
آب بر زمین رسید شکافته شد و درد شکم بر شاهزاده
مستولی شد و بر زمین افتاد و هر ساعت قی میکرد و پاره
از جگر آن معصوم در طشت میریخت نظم که زیحت سوده
الماس زیره در قدحش که زهر گشت آزان آب خوشگوار حسن

27

حسن در اندرون صد و هفتاد پاره شد جگرش همه
زراه گلو ریخت در کنار حسن برنگ گونه الماس شد زرد
فام بفرح لب یاقوت ابدار حسن زباغ عشرت بعمبر از
خزان ستم برنخیت لاله و نسرین ز نو بهار حسن راوی گوید
که ساعتی برین بگذشت که روی امام مظلوم مایل بسبزی شد
چون حضرت امام حسین روی برادر خود را سبز دید و دانست
که زهر کارگر شد بی اختیار عمامه از سر مبارک بر زمین زد
فریاد و فغان بر آورد و حضرت امام حسن فریاد بر آورد
که ای برادر فرزندان مرا بغیر از تو محرمی و غمخواری نیست
خروش از حاضران بر آمد راوی گوید که در آن وقت حضرت
امام حسن گفت ای برادر از خشت معراج پیغمبر مرا جرات

که دران زمان که حضرت رسول صلی الله علیه و السلم را بمعراج
بردند انحضرت در ریاض بهشت نیز سیر فرمودند که چشم مبارک برد
و قصر افتاد یکی از زمرد سبز و دیگری از یاقوت سرخ حضرت
صلی الله علیه و سلم فرمود که صاحب این دو قصر که باشند
جبرئیل گفت یا رسول الله یکی آن از آن حسن است و دیگری از آن
حسین است اشقیای امت تو یکی را زهر دهند که رنگ مبارکش مایل
بسبزی شود که انرا بزهر بکشند و یکی را از خسار مبارک بخون
سرخ کنند و از تیغ او را قتل نمایند این بگفت و حضرت امام
حسین را در برگرفت فی روی بر روی همدیگر نهادند و
زار زار بگریستند که هیچکس را طاقت مشاهده احوال ایشان
نبود و حاضران نیز باتفاق ایشان گریه میکردند و از در و دیوار

دیوار آواز گریه می آمد روایت که حضرت امام حسن ع اسما را
بخانه طلبید و فرمود که ای بانوی ناساز کار من ای
وای یار وفادار من بدانکه گرم ورزیدم که فرزندان و برادران را
از حال تو خبردار گردانیدم و پرده از روی کار تو برداشتم
و مهم ترا بمحکمه قیامت گذاشتم از خدا هیچ شرم نباید
دوستان با دوستان چنین میکنند که تو کردی رباعی ای یار
کسی یار وفادار کشد کس همچو من یار دل افگار کشد تو دوست
مگو دشمن خود گیر مرا کس دشمن خویش را چنین زار کشد در روی
از وی بگردانید و فرمود که انشاء الله بمراد نرسی الگاه
همه فرزندان و برادران طلب کرده بتقوی و طاعت وصیت فرمود
روایت است که ام کلثوم را گفت ای خواهر دل افگار من

و آی یادگار پدر و مادر و جد بزرگوار من فرزندم قاسم را
حاضر کردان ام کلثوم بفرمود تا قاسم را بپای برادر حضرت امام
حسن دست قاسم را گرفته بدست حضرت امام حسین داد
و گفت ای برادر فلان دختر را نامزد قاسم کردم چون
وقت آید بوی بسپاری و تعویذ نوشته بر بازوی قاسم بست
چون شب بست و نهم صفر در رسید حال بر آنحضرت بگردید برادر
ران و فرزندان و خواهران خود را وداع فرموده دیده بیمار
بر هم نهاد و جان بجان آفرین سپرد انا لله و انا الیه راجعون

مجلس پنجم در شهادت حضرت مسلم عقیل علیه السلم

اما راویان اخبار جان سوز و حاکیان حکایت غم اندوز
چنین روایت کرده اند که چون حضرت امام حسین علیه السلام

29

علیه السلام دید که رسل و رسایل کوفیان از حد گذشت در جواب

نوشت که نامهای شما بمن رسید و مضمون معلوم کردید من حالا

مسلم عقیل برادر خود را که بسر عم من است و بمزید ورع و حلم آراسته

و پیراسته و بجای من است او را می فرستم اگر شما با وی بیعت کنند

و او بمن بنویسد که مهتران شما را رغبت تمام و اعتقاد نهایت است

زود بیایم پس مسلم را با جمعی که از کوفه آمده بودند روانه نمود

چون مسلم مرخص شد روانه گردید در راه دید که صیادی آهو را

صید کرده ذبح نموده مسلم آن را دیده بفال بد گرفته برگشت

بخدمت حضرت امام حسین آمد و اظهار نمود حضرت امام

حسین فرمود که ای مسلم مگر از مرگ میترسی مسلم عرض نمود که ای

مسلم مگر از مرگ نمی ترسم آمدم که تا دیدار مبارک شما را

باز به بینم می دانم که بار دیگر ملاقات شما میسر نخواهد شد پس

مسلم گریان و نالان از آنحضرت وداع شده با جمعی که از

کوفه آمده بودند روانه گردید و روی بمدینه گذاشت و شب و روز

می رفت تا بمدینه رسید و بسر روضه منوره سید کاینات علیه

الصلواة رفته زیارت کرد و روی بمنزل خود نهاد و دو فرزند

خود را که باو الفت کمال داشت همراه برداشت و اهل و

عیال خود را وداع فرموده از مدینه بیرون آمد و رهبری همراه گرفت

که او را از راه بادیه بکوفه رساند چون منزل چند رفت آن

رهبر راه گم کرده هر چند سعی فرموده راه را نتوانست پیدا کرد

و از تشنگی در آن بادیه مهلک با فرزندان بهزار محنت خود را

باب رسانید و مسلم با تشنه جگران حضرت امام حسین

30

امام حسین میسوخت و زار زار میگریست و میگفت بیت

بیند نم هر نفس از دست فراقت فریاد • آه کز ناله زارم نرساند

بتو باد • القصه مسلم بهزار مشقت بکوفه رسید و بسرای مختار

فرو د آمد دوستان بملازمت وی رسیدند و نامه حضرت

امام حسین بایشان نمود و بعد از مطالعه کوفیان بیوفا بگریه

در آمدند و مردم بخدمت مسلم می آمدند و اظهار بیعت تا قرب

بیست هزار کس در آمدند چون مسلم دوستی و یک جهتی کوفیان از حد

نامه بخدمت حضرت امام حسین نوشت که اهل کوفه برغبتی

تمام بجناب عالی شما دارند و قریب بیست هزار کس بدایره بیعت

سرافراز شده اند هر وقت که بخاطر مبارک برسد باینجانب

توجه فرمایند اما عمّازان کوفه احوال مسلم را قلمی نموده

بنزد یزید علیه اللعنه فرستادند چون این خبر یزید لعین رسید
تا نامه بعبد الله زیاد لعین نوشت که مسلم بن عقیل بکوفه آمده
از جهت امام حسین از مردم کوفه بیعت میستاند باید که بکوفه
روی و مسلم را با اتباعان وی بقتل رسانی و سرهای ایشان را
نزد من فرستی چون نامه بعبد الله زیاد لعین رسید شاد شد
و اسباب سلطنت ظلم و لعید مهیا ساخت و روی بکوفه
نهاد و چون آن لعین بکوفه رسید بمسجد رفت و اعیان کوفه را طلب
نموده تهدید و وحشت نمود چون مسلم از آمدن پسر زیاد خبر
دار شد از خانه مختار بیرون آمد بخانه هانی عروه رفت و گفت
ای هانی من درین شهر غریبم و تو مردم کوفه را می شناسی
پناه بتو آورده ام پس نزدیک حرم خود حجره بجهت او

بجهت او تربیت داد و مسلم در آنجا قرار گرفت اما پسر
زیاد لعین هرچند سعی کرد که مسلم را بدست آورد نتوانست
دلی بمنزل او نمی برد تا آنکه خبر او را در خانهٔ هانی بن عروه یافت
و هانی را طلبیده بقتل رسانید مسلم بعد از قتل هانی بخانهٔ محمد کثیر
رفت قوم ابن زیاد لعین را آگاه گردانیدند آن ملعون
بعد از جنگ بسیار محمد کثیر را بدرجهٔ شهادت رسانیدند چون خبر شهادت
محمد کثیر آمد مسلم سوار شد و فرزندان خود را بخانهٔ شریح قاضی که او از
دوستان اهل بیت علیه السلام بود فرستاده در محافظت
طفلان خود سفارش کرد و بیرون و خود راه شهر پیش گرفت
که بیرون رود حارث شامی لعین را با دو هزار سوار دید یکی گفت
ای مسلم بکجا میروی که دروازه های شهر را بسته اند مسلم

قدمی چند از آنجا بگذشت صبح روشن شده بود و حارث

لعین را چشم بر مسلم افتاد دید که بر مرکبی نشسته و نیزه در

دست دارد و زره پوشیده و تیغی حمایل کرده آثار شجاعت

از وظاهر بود و فی الحال حارث ملعون نزد پسر زیاد لعین رفت

و گفت که مسلم را در بازار درودگران دیدم که روی بجانب بصره

گذارده میرفت پسر زیاد لعین چون این سخن بشنید نعمان ملعون را

با پنجاه سوار از عقب او فرستاد مسلم باز نگریست جمعی سوار را دید

که از عقب می آیند فی الحال از مرکب فرود آمد و مرکب را

رها کرد و مرکب به بازار درودگران روان شد و خود در یکی

بمسجد ویران گذاشت و درون مسجد درآمد و در کنجی نشست

نعمان لعین پی اسب را گرفته میگشت تا بکوچه حلاجان رسید اسب را

32

اسپ را بدید و از مسلم اثری نیافت مرکب را گرفته پیش

زیاد لعین آورده صورت حال را باز نمود و ابن زیاد ملعون گفت

تا دروازه‌های شهر را قرار گرفتند و منادی کردند که هر کس خبر

مسلم بیاورد و امیر او را از مال دنیا غنی گرداند مردم بجست و

جوی مسلم افتادند و مسلم گرسنه و تشنه در آن مسجد ویرانه بود

تا شب درآمد قدم از مسجد بیرون گذاشت و نمیدانست که کجا

میروم و با خود میگفت دریغا که در میان دشمنان گرفتارم

و از حسین بن علی برکنارم نه محرمی دارم که با او زمانی راز گویم

رباعی

نه قاصدی که پیامی بنزد یار برد ❊ نه محرمی که بلای من

و یار برد ❊ فتاده‌ام بشهر غریب و یاری نیست ❊ که قصه

ز غریبی بشهر یار برد ❊ مسلم سرگشته و حیران در آن محله بهر گرد دید

تا بدر سرای رسید دید که پیر زنی بر در آن سرای نشسته و تسبیحی

در دست دارد و ذکر الهی میخواند نام آن طوعه بود مسلم

گفت یا امة الله توانی که مرا شربت آبی دهی تا حق تعالی

ترا از تشنگی قیامت نگاهدارد طوعه برفت و کوزهٔ آب

خنک بیاورد مسلم بیاشامید و همانجا نشست پیره زن گفت

ای جوان شهر پر آشوب است برخیز و بجای خود رو مسلم گفت

ای مادر من مرد غریبم از خاندان عزت و شرف از یار و دیار

خود دور مانده جای ندارم که بروم اگر مرا در خانه خود جای دهی امید

چنان است که حق تعالی ترا در روضه رضوان جای دهد طوعه

پرسید که چه نام داری و از کدام قبیله گفت از محنت زدگان

ستم رسیده چه میپرسی طوعه مبالغه کرد مسلم گفت من پسر عم حسین

حسین ابن علی ام و مسلم نام دارم کوفیان با من بیوفایی

کردند طوعه لطوع و رغبت در قدم مسلم افتاده بمنزل

خود آورد و از مطعومات و مشروبات انچه داشت حاضر ساخت

مسلم طعام تناول فرموده بر بالین آسایش نهاد درین اثنا

پسر پیرزن بیامد دید که مادرش تردد بسیار در آن خانه دارد

پسر گفت ای مادر امشب ترا عجب حال است مادر گفت ای پسر

بکار خود مشغول باش پس پسر مبالغه بسیار نمود که البته مرا خبر

مادرش گفت بشرطی که افشای این راز نکنی پسر قبول کرد

و سوگند خورد مادرش گفت این مسلم ابن عقیل پسر عم

امام حسین است که پناه بخانه ما آورده و من مرا اسم حد

او بجای آرم پسرش خاموش ماند و چیزی نگفت القصه مسلم در آن

شب خواب آشفته و بیدار شد و وضو کرد و از حضرت امام

حسین و از فرزندان خود یاد آورده زار زار بگریست رباعی بیا

ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم ❁ چون شمع از محنت تنهائی یار

خویشتن گریم ❁ مدارم مهربانی تا کند بر حال من گریه ❁ اسمان بهتر

که خود بر حال زار خویشتن گریم ❁ چون روز شد پسر آن

پیره زن بدر خانه ابن زیاد لعین روی نهاد در وقتی که منادی

ندامی داد که هر که خبر مسلم را بیارد او را از مال دنیا غنی کرد انر

و اگر پنهان کند الخانه بغارت برند و صاحب الخانه را بقتل

رسانند چون این خبر پسر پیره زن بشنید پیش ابن زیاد لعین رفت

و خبر مسلم را رسانید آن ملعون فی الحال سیصد سوار محمد اشعث

لعین داد بخانه پیرزن فرستاد و گرد آن خانه را گرفتند

34

کرفتند حضرت مسلم نماز بامداد گذارده بود که آواز سم
اسپان بگوش او رسید دانست که بطلب من آمده اند سلاح
دربر کرده و زره پوشید شمشیر علم کرده از خانه بیرون آمد
و آن سیصد سوار بر او یکبار حمله کردند مسلم چون سیر چشم
آلوده بر ایشان حمله آورد و صد کس را بجهنم فرستاد و خبر با بن زیاد
رسید که مسلم صد کس را بقتل آورده لیسر زیاد لعین پیغام
فرستاد که او را امان دهید و بمنزل من آورید اشعث لعین
گفت ای مسلم خود را در معرض هلاکت مینداز آمیر ترا امان
داده مسلم گفت که مرا از امان شما احتیاج نیست و باز بر ایشان
حمله کرد چنانچه آن سگان از حمله او عاجز آمدند و بالای دیوارها
رفتند مسلم را سنگ باران کردند و تن نازنین او را مجروح

ساختند ناگاه حرامزاده سنگی بر پیشانی نورانی مسلم زد

که خون بر روی مبارکش فرو ریخت پس بزبان حال میگفت بیت

خون جگرم ز دیده بر رخ خون بالود رخسار کجا برم چنین

خون آلود پس مسلم روی بمکه معظمه کرد و گفت یا ابن رسول الله

آیا هیچ میدانی که با پسر عمت چه میکنند ناگاه حرامزاده دیگر

سنگی بینداخت بر لب و دندان مبارکش رسید و خون

بمحاسن مبارک او فرود آمد پس مسلم از بسیاری زخم ها

که داشت پشت بدیوار داده بایستاد و بکر بن عمران پیدا گرد

ملعون از خانه بیرون آمد و تیغی حواله مسلم کرد که لب بالای

او را ببرید مسلم تیغ برکشید و برگردنش زد که سرش از تن

جدا شد باز پشت بدیوار کرده گفت بار خدایا مرا یک شربت

35

شربت آب از دست همان پیرزن قدح آب آورد
و مسلم قدح بر لب گذاشت آب همه خون شد و دندانهای مبارکش
در قدح ریخت قدح از دست بیفکند و فرمود که آب
خوردن با بقیات افتاد و بر زبان حال می گفت قطعه

ای باد صبا ز روی یاری ** سوی حرم خدا گذر کن
شاهزاده حسین را چو بینی ** بنشین حدیث مختصر کن
بر کوی که مسلم ستمکش ** شد کشته تو چاره دگر کن

ناگاه حمرا زاده از عقب او در آمده نیزه بر پشت مبارکش زد
که از پای در افتاد و طالبان از اطراف او در آمدند و او را
بگرفتند و نزد پسر زیاد لعین بردند چون بخانه او در آمد سلام
نکرد گفتند چرا بر امیر سلام نکردی گفت برای آنکه درین سلام

نه سلامتی و شادی بینیم و نه سلامتی عقبا لیسر زیاد لعین گفت
چرا بر امام زمان بر آمدی و این فتنه ها برانگیختی مسلم گفت
من بفرمان امام زمان حسین ابن علی درین شهر آمدم و آنچه کردم
برضای حق کردم اما اهل شقاوت نگذاشتند که حق بمرکز
قرار گیرد پس گفت می دانم که ای ابن زیاد بکشتن من امر خواهی
کرد پس شخصی از قبیله قریش را بگو که پیش من آید تا وصیتی دارم
پس من باز نگریست پسر سعد را دید گفت ای پسر سعد وصیت
دارم اول آنکه اسب مرا با سلاح من بفروشی و درین شهر
سیصد درهم قرض دارم آدا کنی دوم آنکه چون مرا بکشند
و سر مرا نزد یزید پلید برند جسد مرا در محل مناسب دفن نمایی
سیوم آنکه نامه بجانب حضرت امام حسین علیه السلم نویسی که کوفیان

36

که کوفیان بیوفائی کردند و پسر عمت را کشتند زنهار زنهار

بکوفه نیائی و بر قول کوفیان اعتماد نفرمائی پسر زیاد

علیه اللعنه گفت کیست که مسلم را بر بام کوشک برد و سرش

از تن جدا سازد ابن عمران لعین گفت کار من است که او

امروز پدر مرا کشته است پس آن حرامزاده دست مسلم را

گرفته بر بام کوشک برد و مسلم دران حال می رفت و درود

بر پیغمبر میگفت ای بار خدایا تو بهتر میدانی و روی بجانب

مکه کرد و گفت السلام علیک یا بن رسول الله آیا از حال مسلم

خبر داری که چه میکند و در زیر بام بگریست مردم بسیار

ایستاده دید گفت نظم ای کوفیان چو سر ز تن من جدا کنند

باری تن مرا بسوی خاکدان برید ۞ هر کاروان که جانب مکه روان شود

پیراهن مرا بسوی کاروان بریدند گویید کز برای خدا بهر یاد
کارش نزد حسین جامه خونین نشان برید چون طفلکان مسلم جز
از من طلب کنید از من تحیتی سوی آن طفلکان برید پس مسلم
دست بدعا بر داشت و کلمه شهادت بر زبان راند ابن
عمران لعین خواست که تیغ بر مسلم زند دستش خشک شد
و در هوا بماند پسر زیاد لعین گفت ترا چه واقع شد جواب داد
که مردی با هیبت در برابر ایستاده انگشت بدندان گرفته
من از آن ترسیدم ابن زیاد لعین گفت خواستی که بخلاف
عادت کاری کنی و دهشت بر تو استیلا یافت پس دیگر
برافرستاد چون ببالای بام بر آمد جمال با کمال حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم را دید زهره اش

زهره اش بتر کید در پیولا شامی شومی ملعون بیامد
و مسلم را شهید کرد آنید خروش از آسمان و زمین
برآمد و جسد مبارکش را از بام کوشک بزیر انداخت
و سرش را نزد ابن زیاد لعین برد انا لله و انا الیه راجعون

مجلس ششم در شهادت دو پسر مسلم عقیل علیه السلم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کنند
که بعد از قتل مسلم غمازان با ابن زیاد لعین گفتند که مسلم را
دو پسر بارو هائی چون ماه و گیسو هائی چون مشک سیاه درین
شهر پنهان شده اند که نه ماه تاب شعاع روی ایشان دارد
و نه سنبل تاب گیسوی ایشان می آرد **بیت** روئی چگونه
روئی روئی چو آفتابی ؛ موئی چگونه موئی هر حلقه

پیچ و تابی ابن زیاد لعین گفت تا سنادی کنند که پسران
مسلم از خانه هرکس که پنهان باشند بیاورد و اگر مرا
معلوم شود بفرمایم تا آن خانه را غارت کنند و صاحب
آن خانه را بقتل رسانند و ایشان در خانه شریح قاضی
بودند چون منادی برآمد شریح ایشان را پیش خود خواند
چون چشمش بر ایشان افتاد بی اختیار نعره زد و بگریه درآمد
و شاهزادگان از قتل پدر آگاه نبودند چون گریه شریح را
دیدند شکی در دل ایشان افتاد گفتند ایها القاضی ترا چه
واقع شد که ما را دیدی و گریه آغاز کردی و دل ما غریبان
باتش حسرت سوختی قاضی هرچند خواست که این راز را
پنهان دارد اما نتوانست بیت ناله را هرچند میخواهم

38

میخواهیم که بهشان بر شم ٭ سینه میکوبید که من تنگ آمدم فریاد
کن ٭ قاضی خروش بر آورد که ای مخدوم زادکان بدانید
که پدر شما که همای سیادت واختر برج سعادت بود بال
شهادت بجانب ریاض بهشت پرواز نمود و حق سبحانه تعالی
شما را اجر جزیل و صبر جمیل کرامت کناد پسران مسلم چون
این شنیدند بیهوش شدند و چون بخود آمدند جامها
چاک کردند و عمامها از سر بینداختند و کیسوهای مشکین خود
پریشان و فریاد و با ابتاه بر کشیدند و گفتند ای قاضی
این چه خبر دلسوز و سخن غم اندوز است که با ما میکویی و فریاد
و اویلاه و ناله و اغربتاه بر کشیدند قاضی گفت که ای صاحب
زادکان حالا این وقت ناله نیست که کسان ابن زیاد لعین

در طلب شما بسیکر دند و من درین شهر بمحنت هلیث نهمت
زده ام و دشمنان در تفحص حال بنشسته اند اکنون فکری کرده ام
که شمارا بکسی بسپارم تا بمدینه رساند ایشان از ترس این
زبان خاموش شدند و غم بدر فراموش کردند چون شب در آمد
قاضی هر یکی را پنجاه درم بر میان بسته و پیر خود اسد را گفت
امروز بیرون شهر کاروانی فرود آمده عازم مدینه است
ایشان را ببر و بکسی که آثار صلاح در سیمای او ظاهر باشد
بسپار تا ایشان را بمدینه رساند اسد ایشان را در شب
تا بر داشته از دروازه عراقین بیرون برد قضارا کاروان
همان زمان کوچ کرده بود و سیاهی ایشان می نمود
اسد گفت ای جوانان اینک قافله میرود بروید و بدیشان

39

وبدايشان ملحق شوید شاهزادگان در پی کاروان روان
شدند چون قدمی چند برفتند سیاهی کاروان از نظر
ایشان غایب شد وایشان هراسان شدند وراه گم کردند
ناگاه عسسان چند با ایشان درخوردند ایشان را گرفتند
ودانستند که ایشان پسران مسلم عقیل اند امیر عسسان
دشمن خاندان اهلبیت بود در دم ایشان را نزد پسر زیاد
لعین برد آن حرامزاده ایشان را بزندان فرستاد ونامه
به یزید پلید نوشت که دو پسر مسلم را که در سن وشش ساله
وهفت سالگی اند گرفته بزندان کرده ام هرچه حکم شود بجا آرم
راوی گوید که زندانبان مردی بود پاک اعتقاد ودوستدار
خاندان مصطفی ونام او مشکور بود چون آن دو شاهزادگان

بزندان بروند و بوی سپروند در جائی نیکو ایشان را
بنشانید و همه روز کمر خدمت بر میان جان بسته در مقام
ملازمت ایشان ایستاده بود و طعامی از برائی ایشان بیاوردی
چون شب در آمد و غوغای مردم فرو نشست نیکو ایشان را
از زندان بیرون آورده بسر راه قادسیه رسانید و انگشتری
خود را بدیشان داد و گفت راه این است بروید تا بقادسیه
و آنجا برادر مرا طلب کنید و این خاتم را بوی دهید تا او شما را
بمدینه رساند شاهزادگان نیکو را دعا کردند و روی براه
آوردند اما چون قدری راه رفتند بار دیگر راه گم کردند
و آن شب تا روز دیگر میگردیدند چون روز روشن بشد
برادر بزرگتر به برادر خود گفت ای برادر ما هنوز بر در شهریم

40

شهریم همراه با دست جمعی دیگر گرفتار گردیدیم پس ورثت
حیث ایشان نخلستانی بود روی بدانجا آوردند چشمه آبی
دیدند و بر لب آن چشمه درختی سال خورده و میانش تهی شده
شاهزادکان میان اندرخت پنهان شدند و چون
هنگام طلوع آفتاب شد کنیزکی بیامد و آفتابه در دست
داشت چون بکنار آن چشمه رسید عکس صورت آن دو
طفل معصوم در آب مشاهده نمود چون ببالا نگریست نظرش
بر آن سطفلومان افتاد آفتابه از دست بگذاشت و پرسید
که شما چه کسانید گفتند ما در کودکان یتیم و غریب
و محزون از پدر و مادر دور افتاده راه گم کرده ایم بدین
درخت پناه آورده ایم گفت پدر شما که بود چون نام

پدر شنیدند آب حسرت از دیدها روان کردند کنیزک گفت
گمان میبرم که شما فرزندان مسلم آید گفتند ای جاریه تو بیگانه
یا آشنائی دوست وفاداری یا دشمن جفاکار کنیزک گفت
من دوست دار خاندانم و بانوی دارم که او نیز لاف محبت شما
میزند بیائید تا شمارا نزد او برم پس ایشان را برداشته
آورد و بر در خانه استاده کرده خود پیشتر بخانه رفته بانوی
خودرا بشارت داد که اینک فرزندان مسلم را آورده‌ام بانو
مقنعه از سر برگرفت و بمژدگانی پیش کنیزک انداخت
وگفت ترا از مال خود آزاد کردم پس سر و پای برهنه نزد فرزندان مسلم
دوید و در دست و پای ایشان افتاد و یکیک را در بر گرفت
و بر خواری و بر گرفتاری مسلم و ایشان زار زار میگریست

41

میکریست و چون مادر مهربان بر احوال ایشان بنالید
و میگفت وای بر کسانیکه بر شما ظلم کردند پس ایشان را
بخانه آورده بنشانید و طعامی حاضر ساخت و شاهزادگان
طعام خوردند و جائی نیکو برائی استراحت ایشان مهیا ساخت
و کنیزک را گفت زنهار زنهار این راز را از شوهرم مخفی دار
راوی گوید که چون مشکور این دو معصوم را از زندان رها کرده
غمازان این خبر به ابن زیاد ملعون رسانیدند آن لعین مشکور را
طلبیده گفت چرا پسران مسلم را رها کردی گفت برائی رضائی
خدا و خشنودی محمد مصطفی آزاد کردم گفت مگر از یزید نترسیدی
گفت هر که از خدا بترسد از یزید نترسد آنگاه ابن زیاد
حکم داد تا مشکور را بر عقابین کشیدند و چندان تازیانه

زدند که جان بحق تسلیم نمود وسنادی نمود که هرکه پسران مسلم را
آورده حاضر سازد اسب وخلعت بدهم واگر کسی پنهان سازد
اورا بقتل رسانم آورده اند که چون آن مومنه صالحه آن دو طفل
معصوم مظلوم را بخانه خود در جایی محفوظ نشانید وایشان
دعای خیر در حق او کردند چون شب شد شوهر لعینش بیامد کوفته
ونالان زن گفت ای مرد امروز تا حال کجا بودی گفت
صبحی بدر سرای امیر رفته بودم سنادی میکردند که هرکه
زندان بان پسران مسلم را از زندان آزاد کرده هرکه ایشان
بگیرد وبیارد امیر اورا از مال دنیا توانگر کرداند من نیز
بطلب ایشان رفته بودم وچند مرکب تاختم که اسبم هلاک شد
واز مقصود خود اثری نیافتم آن مومنه گفت ای مرد از خ

از خدا بترس چکونه تا جوانمردی بود که آن دو یتیم مظلوم را
بکیرد و بدست دشمن دهد آن ملعون کفت ترا با ایشان چکار طعامی
که داری بیار آن بیچاره طعام آورده پیش آن لعین کذاشت
آن سک چند لقمه زهر مار کرده چون بیهوشان در خواب رفت
اما چون ثلثی از شب کذشت برادر بزرک که نامش محمد بود از خواب
بیدار شد و برادر خورد که نامش ابراهیم بود از خواب بیدار کرد
و کفت ای برادر برخیز که ما را نیز خواهند کشت که درین ساعت
پدر را در خواب دیدم که با محمد مصطفی و علی مرتضی و فاطمه زهرا
وحسن مجتبی علیهم السلام در ریاض بهشت میخرامیدند چون
نظر حضرت رسالت پناه بر من و تو افتاد روی مبارک
به پدر ما کرد و فرمود ای مسلم چکونه دلت یاری دارد

که این دو طفل معصوم را در میان دشمنان گذاشتی پدرم

گفت یا رسول الله صلی اینک از دنبال من می آیند ابراهیم

گفت بخدائی که من نیز این واقعه دیدم پس بر دو برادر دست در

گردن یکدیگر کرده زار زار بگریستند که از گریه ایشان ملایکه

زمین و آسمان بگریست ناگاه از صدائی گریه ایشان بگوش حارث

لعین از خواب بیدار شد و زن خود را گفت این صدای گریه کیست

زن بیچاره فرو ماند و جواب نتوانست داد حارث

لعین گفت ای زن برخیز و چراغ روشن کن آن زن صاحب

چنان از حیرت گم شده بود که برنخواست آن ملعونه خود برخواست

و چراغ روشن کرد و بدانخانه درآمد دو کودک معصوم را دید

که دست در گردن یکدیگر انداخته میگریند حارث لعین

42

لعین پرسید که شما چه کسانید ایشان گمان بردند که آواز
دوستان است گفتند ما پسران مسلم بن عقیل ایم حارث
ملعون گفت بیت یار در خانه ما گرد جهان میگردیم آب
در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم من امروز در طلب شما
چندان مرکب تاختم که اسپم هلاک شد و شما در خانه
من بودند ایشان چون این سخن بشنیدند خاموش شدند
و آن بی رحم جفا کار هر یک را طپانچه بر رخساره نازنین
ایشان زده و گیسوان مشکین ایشان را بر هم بست
زن بیچاره در دست و پای آن ملعون افتاد و زار زار
بگریست و گفت رباعی بیداد مکن برین غریبان
رحمی بنمای چون کریمان این ها بفراق مبتلایند

در شهر غریب و بینوا ایشان ::: حارث لعین بانک بر زن
زد که دم درکش وگرنه آنچه بینی از خود بینی زن بیچاره
از ترس خاموش شد و آن ملعون بیرون آمده در بی
آن خانه را قفل کرد و بجای خود رفته بخفت اما چون
صبح شد آن تیره رای سیاه دل ایشان را از خانه
بیرون آورد و روی بلب آب فرات گذاشت زن پای
برهنه از عقب او میدوید و زاری میکرد هر بار که آن سگ
تیغ میکشید و روی باو می آورد زن بیچاره از بیم تیغ او
قرار مینمود بدینمنوال میرفتند تا بلب آب فرات رسیدند
حارث ملعون غلامی داشت که با پسر او شیر خورده او نیز
همراه بود حارث لعین شمشیر برهنه کرده بوی داد و گفت

43

وکفت برو واین هر دو کودک را القتل رسان غلام
تیغ بکرفت وکفت ای خواجه کسی را چکونه دل یاری وهد
که این دو طفل بیکناه را بقتل رساند حارث لعین غلام را
دشنام داد وکفت برو هرچه ترا میکویم همان کن بنده
را با این وبا آن کار نیست پیش خواجه قوت کفتار نیست
غلام کفت ای خواجه مرا یارای قتل ایشان نیست
حارث لعین کفت اکر تو ایشان بکشی من ترا ببخشم غلام
کفت پیش از آنکه تو مرا بکشی من ترا ازین تیغ هلاک
بسازم حارث دست برد وموی سر غلام را بکرفت غلام
نیز ریش اورا کرفته پیش کشید خواست که تیغ بروی
زند حارث لعین سر دست غلام را بکرفت وفوت کرده

شمشیر از دست او بگرفت غلام نیز تیغ خود را بگرفت و بروی
حمله کرد حارث ملعون تیغ بزد و دست راست غلام را
بینداخت غلام دست چپ فراز کرده که بیان او را
بگیرد و بگذارد که حرکت کند درین محل زن و پسر در رسیدند
پسر پیش آمده بیان غلام را بگرفت و بعقب کشید و گفت
ای پدر شرم نداری که این غلام با من شیر خورده و مادر مرا
بجای فرزند است حارث ملعون بسخن پسر التفات ننموده
شمشیر بزد و غلام را هلاک کرد پسر گفت سبحان الله از تو
سخت دل تر کسی را ندیدم حارث لعین گفت سخن کوتاه کن
و تیغ برگیر و سر ایشان را از تن جدا کن پسر گفت والله
من هرگز این کار نکنم و ترا نیز نگذارم که مرتکب این امر شوی

شوی زاری بسی کرد و بگفت که خون یتیمان بناحق می ریزد
ایشان را پیش پسر زیاد ببر تا مقصودی که داری حاصل کنی
حارث لعین گفت اهل کوفه دوستداران ایشانند
اگر من ایشان را زنده بشهر برم احتمال دارد که غوغای
عام شود و ایشان را از من بستانند پس خود شمشیر کشیده
قصد کشتن ایشان نمود شاهزادگان گفتند ای مرد
بر یتیمی و بر غریبی و بیکسی ما رحم کن حارث ملعون سخن معصومان
التفات نکرده پیش رفت و خواست که تیغ بیکی از ایشان
زند زن در دامنش اویخت که ای نامراد از خدا بترس
و از جزای روز قیامت اندیشه کن حارث ملعون شمشیر
حواله زن کرد و او را مجروح ساخت پسر دید که مادرش

زخم خورده و آن ملعون میخواهد که زخم دیگر بر زن بزند دست
پدر بگرفت و گفت ای پدر با خود آی و آتش غضب را
باب حب سلم فرو نشان فرد سنگ را دل خون شود از نا
لهای زار ما این دل فولاد تو یک ذره سوهان گیر نیست
حارث لعین ضربتی بزد و پسر را نیز بکشت آن مومنه چون
پسر را کشته دید غریو از نهادش بر آمد بجای نیز سید پس
شمشیر کشیده بقصد فرزندان سلم کرد ایشان گفتند ترا
چه مطلب است اگر مراد تو مال است گیسوان ما را ببر اتش و بجای
غلامان بفروش تا مراد تو حاصل شود آن ناکس حرام زاده گفت
گفت البته شما را بکشم گفتند بر کودکی و غریبی و یتیمی ما رحم
کن گفت در دل من هیچ رحم نیست گفتند بگذار که ما دو رکعت

رکعت نماز بگذاریم گفت والله که بگذارم گفتند بخدای
که نامش بر روی بگذار تا ویرا سجده کنیم گفت نگذارم گفتند
این چه عداوت است که با ما بیچارگان میورزی دریغ
که بدست چون تو سنگدلی گرفتاریم و کسی بفریاد ما نمیرسد
بیت یک همنفسی نیست بعالم ما را ؛ فریادرسی نیست درین
غم ما را ؛ پس حارث لعین هرکدام را میخواست که بکشد هر یک
میگفت که اول مرا بکش که من برادر را کشته نتوانم دید آن
ملعون سنگدل برادر بزرگ را که نامش محمّد بود سر نازنین او را
از تن جدا کرده و تنش را در آب فرات انداخت
برادر کوچک که نامش ابراهیم بود سر برادر را برداشت و
روی بر روی او گذاشته لب بر لب او میمالید و سرشک

نوحه از دیده ببارید و بگفت ای برادر تعجیل مکن که
من بعد از عقب تو می ایم حارث لعین آن سررا از و بگرفت
و سر ابراهیم را نیزه به تیغ جفا برید و تن مبارک او را در
آب فرات انداخت ازان خروش از ملایکه زمین و
زمان بر آمد انا لله و انا الیه راجعون مجلس هشتم
در شهادت حر بن زیاحی رحمة الله علیه
اما راویان اخبار جانسوز و ناقلان آثار غم اندوز
چنین روایت کرده اند که چون مسلم بکوفه رسید جمعی کثیر از
کوفیان بدو بیعت کردند و نامه بخدمت حضرت امام حسین
نوشتند چون آن نامه بحضرت امام رسید اهنگ سفر عراق
ساز فرمود و آنحضرت یاران او وداع نموده با هفتاد و دو تن

دو تن از خویشان و اقربای خود بصحرای رسید راوی گوید

که این زیاد ملعون جاسوسی بمکه فرستاده بود که چون حضرت

امام حسین ع متوجه کوفه شود مرا خبر کن درینوقت آن جاسوس

در رسید و خبر یافت که حضرت امام حسین ده روز است

که از مکه برآمده است این زیاد ملعون حر بن یزید را با هزار

کس فرستاده که بهر صورت که توانی امام حسین را بکوفه

رسانی و نگذاری که بطرف دیگر رود حر راه بادیه پیش گرفت

و امام حسین را طلب میکرد و امام حسین رو بکوفه میرفت

تا بمنزل سراب رسیدند لشکر حر را دیدند که دران صحرا فرود آمده اند

لشکریان چون سپاه حضرت امام حسین را دیدند

سوار شده در پیش راه صف کشیدند امام حسین

کس فرستاد که مهتر شما کیست حر در پیش آمده نام نسب خود

بگفت امام حسین فرمود یا حر علینا ام لنا ای حر به یاری

ما آمده یا بجنگ ما حر گفت بفرموده این زیاد بجنگ شما آمده ام

امام حسین گفت لا حول ولا قوة الا بالله تا کام امام حسین

شتر سواری دید که به نزد حر آمده و نامه پسر زیاد بوی داد مضمونش

آنکه در هر موضعی که امام حسین را به بینی در انجا موقوف دار

و در جائی فرود ار که آب و گیاه نباشد حر نامه خواند و نجد نبت

امام حسین فرستاد که ملاحظه باید فرمود که پسر زیاد چه قدر

مبالغه در گرفتن شما دارد من حیران مانده ام که اگر چنین نکنم از

پسر زیاد می ترسم و اگر مباشرت حرب شما شوم از خدا و

رسول شرم دارم پس پنهانی از سپاه خود با امام حسین

47

یا امام حسین گفت یا ابن رسول الله دست حر بریده باد

اگر بطرف شما تیغ کشد اگر صلاح دانید با یکدیگر قدری

راه برویم وچون فرود آییم وانگاه ما بجواب رویم برخیزند و

راه بگیرد و هر طرف که خواهید بروید چون روز شود و مردم

برخیزند معلوم گردد که شما رفته آید یا رفتن شما را بهانه

سازیم و قدری راه درین بادیه گردیده برگشته برویم

امام حسین حر را دعا کرده سوار شده با یکدیگر قدری راه

طی کرده فرود آمدند چون لشکریان بجواب رفتند امام حسین

برخواست و با مردم خود رو براه نهاد و شبی بود تاریک

و نمیدانست که بکجا میرود تا وقتیکه سفیده صبح دمید ناگاه

اسب امام حسین بر زمین هولناکی رسید هر چند شهزاده

تازیانه می زد و قدم از قدم برنمی داشت امام حسین

پرسید که این چه زمین است یکی گفت ارض ماریه گویند

امام حسین فرمود که نام دیگر هم دارد گفتند کربلا نیز

گویند امام حسین گفت الله اکبر این جای ریختن خون ما

ها است بیت گر نام این زمین بیقین کربلا بود ؛ اینجا نصیب

ما همه کرب و بلا بود ؛ آنگاه فرمود شتران را اینجا بخوابانید و خیمه

زنید آنگاه حضرت پای از مرکب بگردانید و بر زمین فرود آمد

چون قدم مبارک امام حسین بر زمین کربلا رسید خاک را

رنگ زرد شد و گردی برخاست که گیسوهای مبارک پر گرد شد

راوی گوید که چون صف جنگ ایستاده شد و از هر دو طرف

چشم برسیدان داشتند که سبقت بر جنگ که میکند امام حر

اما حر بن یزید ریاحی پیش لشکر کوفه ایستاده بود به نزد ابن
ابن سعد آمد و گفت یا ابن سعد با حسین علی مقاتله خواهی کرد
او گفت بلی حر گفت فردا جواب رسول خدا چه خواهی داد آن
لعین خاموش شد پس حر متوجه سید انس را لرزه بران چنان
افتاد که هر کس در پهلوی او بود آواز طپش دل از پهلوی او
می شنید ناگاه نعره از جگر بر کشید و گفت ای برادر نفسم
بهشت را اختیار کرد پس نزد حضرت امام حسین بیامد
و پیاده شد و رکاب امام ببوسید و روی بسم اسب
شاهزاده بمالید و گفت که مرا گمان نبود که این جماعت قصد
کشتن تو کنند الحال بخدمت تو آمده ام آیا توبه من قبول شود
یا نه حضرت از بالای اسب دست مبارک بر سر روی حر مالید

حر گفت نظم با خجالتهای کلی رو براه آورده ام ⁂ جان
پرور و زبان عذر خواه آورده ام ⁂ بر من بیدل شفیعان
دست زن تا که من ⁂ بر امیدی رو بسوی این بارگاه آورده ام
حضرت امام حسین فرمود ای حر چندانکه بنده گناه کار باشد
چون بدرگاه خدا باز گردد و استغفار کند امید قبول
هست جرمی که من کرده ناکرده انگاشتم و تقصیری که از تو
صادر شده بود درگذشتم و توبه تو قبولیت و تو ازادی
از آتش دوزخ یافتی که ما درگذاشته هست و فردای
قیامت بحساب در بهشت درآئی اما چون برادر حر
دید که حر دست در دامن آل عبا زد او نیز مرکب برانگیخت
و در خدمت برادر خود مشرف گردید لشکر عمر سعد

49

سعد کمان بردند که بجنگ برآور میرود چون بمیدان
آمد گفت ای برادر حضر راه من شدی و مرا ز ظلمات کفر
بسر چشمه حیات و معرفت رسانیدی حر برادر خود را نزد
امام حسین آورد حضرت او را در بر گرفت و دعای خیر کرد
بعد از آن حر از حضرت امام حسین اجازت حرب خواست
و گفت یا ابن رسول الله میخواهم که مرا رخصت دهی تا بحرب
مخالفان روم چنانکه اول کسی که بحرب شما آمده بود من بودم
و میخواهم که اول کسی که شهید شود من باشم حضرت امام حسین
فرمود که ای حر تو مهمان مائی صبر کن تا دیگری بحرب رود و حر مبالغه
بسیار نمود القصه حر اذن یافت بر مرکب جهنده سوار شده
بمیدان آمد و حر او در میان عرب با هزار سوار برابر

می شمرند سوار مردانه و دلاور فرزانه بود حر مبارز طلبید و

رجز آغاز کرد **نظم** منم شیر دل حر مردم ربای کمر بسته پیش

ولی خدای منم شیر شمشیر بران بدست که دارد بدین

شیر و شمشیر پائی چون ابن سعد حر را در میدان دید

لرزه بر اندام او افتاد و صفوان را گفت تو از اکابر عرب

هستی و مرد عاقلی برو و حر را باز گردان و پیش من بیار صفوان

ملعون بمیدان آمد و در برابر حر بایستاد و گفت ای حر تو مرد عاقلی

و از مبارزان کاملی روا باشد که از یزید بر گردی و روی

بحسین علی آوری حر گفت ای صفوان از خردمندی و فرزانگی

تو عجب است که این سخن میگوئی یزید علیه اللعنه فاسق و ظالم

است و حضرت امام حسین پاک و پاکیزه نرم خوی مادرش

80

مادرش حضرت فاطمه زهرا در بهشت بوده و گهواره او را حضرت

جبرئیل جنبانید و پیغمبر صلی الله علیه واله بوسه بر سر و

روی او داده و ریحان بوستان خود خوانده صفوان لعین گفت

من این همه میدانم اما مرد سپاهی ایم ما را یراق و مال می باید

فضیلت و تقوی بچکار آید حر گفت ای ملعون حق را میدانی و دیده

می پوشی صفوان لعین در غضب شد و نیزه حواله حر کرد حر

بهر دانگی نیزه از دست او کشیده در همان گرمی نیزه بر سینه اش زد

که سر نیزه از پشتش بیرون آمد پس او را همان نیزه از زین در

ربوده و بر زمینش زد که استخوانهایش در هم شکست

خروش از هر دو لشکر بر آمد و صفوان را سه پسر بود از غصه

قتل پدر لعین بیکبار حمله کردند حر نعره از جگر کشید

وخدا را یاد کرده و در میدان تاخته که کرگی را گرفته

از خانه زین در ربوده چنان بر زمین زد که گردنش

بشکست و دیگری را تیغ بر سر زد که تا سینه اش بشکافت

و سیومی روی بکریز نهاد حر از عقب او در تاخت و نیزه

بر پشتش زد که سر سنان از سینه اش بیرون آمد پس روی

بجانب حضرت امام حسین کرد و گفت یا ابن رسول الله

از من راضی شدی و مرا بحل کردی حضرت امام حسین

فرمود که از تو راضی شدم خدای تعالی از تو راضی باد حر چون

این بشارت بشنید بنشاط تمام باز روی بمیدان گذاشت

و بحرب در پیوست و بهر جانب که در می تاخت از کشته پشته

میساخت مقارن این حال پیادگان در رسیدند و اسپش را

51

واسپش را لی کردند حر پیاده بجرب دربیوست وشعله
آتش غضب او زیادگشت چون حضرت امام حسین دید
که حر پیاده حرب میکند اسپ تازی نژاد باساز گران مایه
فرستاد چون مرکب پیش حر آوردند رکابش را بوسید
وسوار شد و بر یمین و یسار بیزد و مردمان را می افکند
تا تمامی لشکر را پراکنده ساخت خواست که بر گردد و بجنگ
حضرت امام حسین آید هاتفی آوازداد که ای حر باز مگرد که
حوران منتظر قدوم تو اند پس حر از میان میدان
رو بجانب شاهزاده کرد و گفت یا ابن رسول الله نزد جدت
می روم هیچ پیغامی داری حضرت امام حسین گریان شد
و فرمود ای حر خوشدل باش که من هم از عقب تو می ایم

خروش از لشکر حضرت امام حسین بر آمد و حر خود را بر لشکر
دشمن زد چنانچه نیزه اش در هم شکست پس تیغ برکشید
و بر فرق هر منافقی که میزد تا سینه اش بشکافتی و بر میان
هر ناکسی که تیغ زدی چون خیار تر دو نیم کردی القصه خبر خود را
نزدیک علم دار پسر سعد رسانید و خواست که علمدار را با علم
یک قلم نگونسار سازد که عمر سعد بی تحمل شده نعره زد که اگر
دوی بگیرید لشکریان غلبه کردند و از اطراف زخم ها بر وی
زدند ناگاه قصوره بن کنانه علیه اللعنه نیزه بر سینه حر زد که در وی
جا گرفت حر کرم حرب بود چون زخم بسیار خورده بود در
نگریست و قصوره را دید شمشیر بر فرق آن بدبخت لعین زد
که تا سینه اش بشکافت و بجهنم واصل شد و حر از مرکب در افتاد

52

در افتاد و نعره زد که یا ابن رسول الله ادرکنی حضرت امام حسین

مرکب بر انگیخت و حر را از میدان در ربوده بلشکرگاه خود

آورده پیاده شد و سر حر را در کنار خود گذاشت و با آستین

مبارک گرد از رخساره او پاک میکرد و حر را رمقی در جسم

باقی بود چشم باز کرد و سر خود را در کنار مبارک حضرت امام حسین

دید تبسمی کرد و گفت یا ابن رسول الله از من خشنود شدی

حضرت فرمود که من از تو خشنود شدم خدا تعالی از تو

خشنود باد حر که این بشارت شنید شاد شد و گفت بیت

بدین مژده گر جان فشانم رواست ؛ که این مژده آسایش

جان ماست ؛ پس جان بجان آفرین سپرد انا لله و انا الیه راجعون

حضرت امام حسین و اصحاب از برای حر بگریستند چون

مصعب دید که برادرش ببال شهادت بروضه قدس پرواز نمود

باجازت حضرت امام حسین روی بمیدان گذاشت و با دشمنان

دین در پیچید و بعد از کارزار مردانه شربت شهادت نوشید و به

برادر رسید پس بعد از شهادت ایشان پسر حر در لشکر کوفیان

بود چون پدر و عم خود را کشته دید روی بغلام کرد و گفت

بیا تا اسپان را آب دهیم باین بهانه از انجا در تاخت

و نزد شاهزاده آمد چون بنزدیک حضرت امام حسین رسید

پیاده شد و زمین خدمت بوسید و شرط بجای آورد حضرت

امام حسین رسید پیاده شد و زمین خدمت بوسید و شرط

بجای آورد حضرت امام حسین فرمود تو کیستی گفت من پسر حرم

چون پدر و عم خود را دیدم که جان نثار کردند آمدم و میخواهم

53

و میخواهم که مرا نیز بغلامی نیز قبول کنید و اجازت دهید

که بجرب روم و بمیدان روم پدر و عم خود بر سم حضرت امام حسین

اورا اجازت داد و بمیدان در آمد و کارزار بسیار کرد و میگفت

بیت پسر کو ندارد نشان پدر • تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

پس باندک زمانی به پدر بزرگوار خود رسید چون غلامش آن حال

بدید روی بمیدان گذاشت و چند کس براند و زخم فرستاد و نیز

و حضرت امام حسین آمد و عذر خواست که یا ابن رسول الله چون

خواجه و خواجه زاده خود را کشته دیدم مرا بار دیگر تحمل نماید

بی اختیار روی بمیدان میگذارم و من طریق آداب حرب

میدانم بکرم از من درگذارید پس حضرت امام حسین اورا

آفرین کرد پس روی خود بر زمین گذاشت و اجازت خواست

چون اجازت یافت پیدر زنگ بخواجه خود ملحق شد ونقد

شهادت بمتاع جاوید خرید انا لله وانا الیه راجعون

مجلس هشتم در شهادت حضرت قاسم ابن الحسن علیهم السلم

فریاد از غریبی و بیکسی و بی یاری حسین | از آه و ناله و سیدم و زاری حسین
شد سرنگون چو چهره زنگاری حسین | مشغول شد علی بعزاداری حسین

راویان اخبار جانسوز و ناقلان آثار غم اندوز چنین روایت

کرده اند که چون قاسم بن الحسن چهره عم بزرگوار خود را

به خارستان جان کداز اعدا خراشیده و دیده از نهاد بیرون آورد

و پیش عم بزرگوار خود آمده گریان و از آتش حسرت دل

بریان گفت دیگر مرا تاب مفارقت برادران و اقربا نمانده

دستوری دهید که کینه برادران و یاران از این جفا

جفاکاران برآرم حضرت امام حسین فرمود که ای جان عم
تو مرا از برادر یادگاری و درین صحرا انیس دل افکاری من ترا
چگونه اجازت حرب دهم القصه قاسم اجازت حرب نیافته
بخیمه درآمد و سر بزانوی حزن و اندوه نهاد ناگاه بیادش آمد که
پدر بزرگوارش تعویذی نوشته بر بازوی او بسته بود که هرگاه
ملال بسیار بر تو غلبه کند این تعویذ بخوان و بر آنچه نوشته ام عمل نما
پس تعویذ را گشوده خواند و دید که پدر بزرگوار بخط مبارک نوشته که
ای قاسم جان پدر وصیت میکنم که چون برادرم امام حسین را
بهبینی که در کربلا بدست شامیان و کوفیان گرفتار شده
زنهار که از پیش او جدا نشوی و سر و قد پیش بیاری
که سر و قدم آن سرور نثار نمودن مفتاح ابواب

سعادت است قاسم چون وصیت نامه خواند شاد شده

بخدمت حضرت امام حسین آمد و آن تعویذ بدست حضرت

داد چون حضرت امام حسین آن مکتوب را دیده سوزناک از جگر

بر ورد و برکشید و زار زار بگریست و گفت ای جان عم میخواهی که نوبت

پدر عملنمایی قاسم در بارهٔ تو وصیتی فرموده است بیا تا ساعتی

بخیمه در آییم و بدان قیام نماییم پس دست قاسم را گرفته

بخیمه در آمد و برادران را طلب نموده مادر قاسم را فرمود

که جامهای نو بقاسم بپوشان و خواهر خود زینب فرمود که

عیبه برادرم امام حسین را بیاور دیک جامه قیمتی خود بوی

پوشانید و عمامه بدست مبارک خود بر سر قاسم بست

و دست دختر خود که نامزد قاسم بود گرفته گفت ای قاسم

ابو القاسم که این نامزد تست که پدرت بمن وصیت کرده بود
که بتو دهم پس دختر را باوی عقد بست و دستش بدست قاسم
داد و از خیمه بیرون آمد قاسم در روی عروس میگریست
و زار زار گریست و سر در پیش افکنده بروی او نگاه میکرد
ناگاه از لشکر عمر سعد ندائی هل من مبارز بلند شد که آیا
هیچ مبارزی مانده است یا نه قاسم دست عروس را گذاشته
خواست که بیرون رود عروس دامنش بگرفت و گفت که ای
قاسم چه خیال داری و چه اراده مینمائی بیت بگو از بر من کجا
میروی ❊ مرا میگذاری کجا میروی ❊ قاسم بگریه در آمد
و گفت ای نور دیده عم عزم میدان دارم دامنم بگذار که
عروسی ما بقیامت افتاد عروس گفت ای قاسم

فردای قیامت ترا کجا یابم و بچه نشان ترا بشناسم

قاسم دست زد و سر آستین خود پاره کرد و گفت بدین

نشان مرا نزد محمد مصطفی جارت و پدرت طلب کن عروس

نیز دست زد و گریبان خود را چاک زد غیر یو از اهلبیت

بر آمد بیت قاسما آنچه ظلم و بیدادی است این

آئین و رسم دامادی است چون حضرت امام حسین

دید که قاسم بمیدان میرود گفت ای جان عم بدین گونه نتوان

رفت دست زد و گریبانش پاره کرد و سر دستارش

بجانب رویش فرا گرفت و لباس بشکل کفن بشکل ساخته در وی

پوشانید و تیغ خود بدست وی داد و بمیدانش فرستاده

قاسم بمعرکه آورده آغاز خیز کرد نظم دل حریدار جاه حوام

56

خواهم کرد جان شکر ریز نشاه خواهم کرد کبریا را
کفیل خواهم ساخت مصطفی را گواه خواهم کرد با بتول و
علی شکایت قوم در حریم اله خواهم کرد این سگفت و جولان
بینمود و بسیار طلبید تا بسیاری از منافقان را بجهنم
فرستاد و دیگر کسی اهنگ حرب او نکرد قاسم در برابر قلب
لشکر آمد و آواز داد که ای عمر سعد جفا کار بی وفا تیره روز کار یاران
و هواداران حضرت امام حسین را شهید کردی و از خویشان
و برادران ومار بر آوردی ای عمر سعد هنوز وقت آن نیامده
که دست از باز داری و مارا با این وتشنگی وبی برگی بگذاری واز
انچه کردی پشیمان کردی عمر سعد لعین جواب داد که شما مارا
وقت آن نیامده که دست از ما باز داری از ما فرمانی

تیرید در گذرید و لعبا قبت فرو نگرید و در مسلمانی بر روی خویش
بگشاید و به بیعت بزید و متابعت لیبرزیاد و در آید قاسم
گفت ای شقی دین بدنیا فروختة ای عمر سعد اسب خود را
آب داده گفت آری قاسم گفت تو دعوای مسلمانی داری
و اسپ خود را سیراب میداری و شهسواران میدان امامت را
که فرزندان ساقی کوثراند در تشنگی میگذاری عورات و اطفال
اهلبیت را از تشنگی جان بلب رسیده و ثواب از ایشان دریغ
می داری آخر از تشنگی روز قیامت بر اندیش بیت حسین
تشنه لب دشمنان دین سیراب ۞ تو خود بگوی که اندر کدام
کیش رواست ۞ آتش غضب در دل عمر سعد افتاد و جواب نداد
اما راوی گوید که روی بسپاه خود کرد و گفت این سوار را می شناسید

می شناسید که قاسم ابن حسن است تنها یک پیش او مروید
او را در میان گیرید قاسم از آن حال بی خبر بوده چون دید که بسیار
پیش او نمی آیند روی بخیمه نهاد و چون بدر خیمه رسید آواز
عروس و اهلبیت شنید که در فراق او می نالیدند قاسم نیز
آرزومند ملاقات عروس بود از مرکب فرود **نظم** برون آ اندکی
جانان که بسیار آرزومندم ⁂ وداع عمر نزدیک است و دیدار آرزومندم
عروس آواز شنید از خیمه بیرون آمد و گفت خوش آمدی از کجا
آمدی بیا بنشین بیا که بدیع سمت بر دو دیده جا بنشین قاسم
از مرکب فرود آمده نزدیک عروس رفت و گفت ای دختر عم وای
انیس دل پر غم مجال سخن گفتن نیست که سپاه خصم بسیار
بیایند میخواهم که تیغ آبدار دمار ازین قوم جفا کار برآرم

حقا که بی جنت سیار از تو مفارقت می نمایم پس قاسم او را وداع
کرد و عزم میدان نمود و از زبان حال عروس میگفت بیت
بازم ز دیده ای گل خندان چنین می روی * چاکم چو گل فکنده بدامان
چه می روی * اما چون قاسم بمیدان آمد راوی گوید که قاسم هر چند
مبارز طلبید کس بمیدان نمی آمد شعله آتش قهرش زبانه زد
چهار بار خود را بر میمنه و میسره و قلب و جناح سپاه زد و بسیار
دلیران را بخاک یکسان کرد و هر بار که از تاختن فارغ می شد
بمعرکه می آمد و مبارز میخواست عمر سعد ازرق شامی را که سپه
سالار لشکر شام بود گفت ای ازرق هر سال ده هزار دینار
از یزید می ستانی و طنطنه شجاعت خود باستماع دلاوران
شام و عرب میرسانی چرا بیرون نمیروی و کار این جوان را

58

جوان را فیصل نمی دهی ازرق گفت با ابن سعد این سخن از تو

غریب است که مرا در ولایت شام و عراق با هزار سوار برابر گرفته

اند و تو مرا بجرب کودکی می فرستی بخواهی که نام و ناموس مرا

درهم شکنی مرا ننگ می آید که با او محاربه کنم عمر سعد گفت

که ای مبرز با نشت لال باد این پسر امام حسن است و فرزند شیر

خداست که اگر ضرورت تشنگی نبودی او را عاری آمدی که با ما و تو

سخن گفتی ازرق گفت چون تو مبالغه داری مرا چهار پسر است

یکی را بفرستم تا بمیدان رود و سر او بیارد و بس پسر مهتر خود را

بخواند و از مرکب فرود آمد و او را سوار کرد و نیزه و شمشیر خود را

بمیان او لست و بمیدان در آمد و بر قاسم حمله کرد

قاسم چون او را بدید عنان مرکب گرفته بانگ بر زد

نیزه حواله سینه او کرده وآن بدبخت سپری فولادی داشت به
پیش روی آورد نیزه قاسم بر سپر او آمد و سنانش بشکست
قاسم را خشم گرفت نیزه از دست بیفکند و تیغ برکشید و به
نزد او آمد وآن ملعون نیز تیغ برکشید خواست که بر قاسم زند
که اسپش بسر درآمد واز مرکب بر زمین افتاد و سرش بر سنه بشار
او بر سر تو بها دراز نداشت قاسم دست دراز کرده بسوی
سر او را بگرفت و مرکب بر انگیخت و او را از دست بیفکند
و مرکب برو دوانید چنانچه اعضایش خورد و درهم شکست
و تیغ او را که قیمتی بود بگرفت و ساز طلب نمود ارزق چون دید
که پسرش بدان خواری کشته شده زار زار بگریست پسر دوم
ارزق چون دید که پدر میگرید اجازت خواسته روی

روی بمیدان نهاده گفت ای بی رحم بکشتی جوانی را که
در شام و عراق نظیر نداشت قاسم گفت غم مخور اکنون ترا هم باین پی
رسانم و نیزه بر پهلوی او زد که از جانب دیگرش بیرون آمد
پس بار دیگر مبارز طلبید برادر سیوم که آن حال بدید خاک
بر سر کرده می گریست و نزد پدر لعین آمده دستوری خواست
پدر او را بغایت دوست میداشت اجازت نمیداد او بگفتار
پدر التفات نکرده روی بمیدان نهاد و بر مرکب بانگ زده
نفرین کنان در برابر قاسم آمد قاسم سخنان بیهوده او را
جواب نداده چنان نیزه بر شکمش زد که از پشتش بیرون آمد
ازرق لعین چون دید که سه پسرش کشته شدند از اسب
فرود آمد و خاک بر سر میکرد و میگریست و گریان گریان

بر خود رسید لشکر و بهزیمت آنکه بحرب قاسم رود پسر چهارم وی بد که

بود بد الخصال است از پدر نه بر سپید اسپ بر انگیخت و در رفت و

در برابر قاسم آمده ناسزا گفتن آغاز نهاده نیزه حواله قاسم کرد

قاسم تیغ برکشید و دست راست او را قلم کرد آن ملعون عنان

مرکب برگردانید رو بهزیمت نهاد و نزدیک لشکر خود رسیده

از اسب بیفتاد و جان بمالکان دوزخ بداد اما چون ازرق ملعون

هر چهار پسر خود را کشته دید جهان روشن در چشمش تاریک شد

واز غایت خشم سلاح بر خود راست کرده بر مرکب تازی

سوار شده آهنگ میدان کرد و در برابر شاهزاده قاسم

آمده بایستاد عربده و گفت ای بی رحم بی انصاف چهار پسر

مرا کشتی که در عراق و شام مثل و مانند ایشان نبود قاسم

60

قاسم فرمود غم فرمود تراهم رود با ایشان پیر سازم

اما چون حضرت امام حسین دید که ازرق ملعون در برابر قاسم

آمده دست بدعا برداشت و فتح و نصرت قاسم از حضرت تعالی

درخواست و مردم از دور و نزدیک نظاره میکردند که ازرق

لعین دست بر نیزه کرده بر قاسم حمله کرد قاسم نیزه او را

رد نمود تا دوازده طعن در میان ایشان رد و بدل شده

آخر ازرق در غضب شده نیزه بر شکم اسب قاسم زد که اسب

از پای در افتاد و قاسم پیاده شد حضرت امام حسین

محمد بن انس را فرمود که دریاب جگر گوشه برادرم

حسن را و آن اسب را بقاسم برسان محمد انس اسب حضرت

امام حسین را به نزد قاسم آورد قاسم رکابش را ببوسید

وسوار شده بر ارزق لعین حمله کرد ارزق تیغ برکشید بر قاسم
برآمد قاسم چون تیغ برق سوزان از نیام برآورده نعره
از جگر برکشید و گفت نظم بیا تا ببر و دلیران کنیم ؛ درین
رزم که جنگ شیران کنیم ؛ ببینیم کز ما بلندی کراست ؛ درین
کار فیروزمندی کراست ؛ چون ارزق در بکریست وآن
تیغ را در دست قاسم دید گفت این تیغ را بهزار دینار خریده
ام و بهر دینار از و یکی بزهر آب داده ام بدست تو چگونه افتاد
قاسم گفت باید کار بسزا نیست میخواهم که ترا شربت از تیغ چشانم
و بفرزند الست رسانم قاسم فرمود که ای ارزق روا باشد
که تو مرد سپاهی باشی و هر گاه که سوار شوی تنگ اسپ خود را
ملاحظه نکنی نزدیک است که با زین از پشت اسپ در افتی

در این وقت ازرق پشت خشم کرد تا تنگ اسب را ملاحظه کند
شاهزاده قاسم در تاخت و ضربتی بر میانش زد که چون خیار
تر بدو نیمش کرد و غریو از لشکر شام برآمد فی الحال قاسم
از مرکب خود فرود آمده بر مرکب او سوار شد و اسب حضرت
امام حسین را لجام گرفته بلشکرگاه خود آورد چون نزدیک
حضرت امام حسین آمد رکاب عالی جناب را بوسه داد و گفت
یا عماه العطش العطش حقا که اگر یک شربت آب بیابم دمار از این
قوم برآرم حضرت امام حسین فرمود که نزدیک است که از دست
جد و پدر سیراب شوی و این غم و الم ها فراموش کنی برو که مادرت
در فراق تو بسی گریه و همه اوقات با آه و ناله میگذراند و آرزو مند
دیدار تست قاسم بخندید که ما در و عروس بودند در آمد و داد از مادر

و عروس شنید که زار زار می گریستند و می گفتند بیت رفتی

از دیده و من بیشتر و پایم بی تو: تو کجایی که ندانم که کجایم بی تو

و عروس نوحه بسیار کرد و میگفت بیت برفت آن ماه و ما را در دل

از وی صد هوس مانده: غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده

قاسم این سخن بشنید خروش برکشید و مادر و عروس نیز خبر یافتند

از خیمه بیرون دویدند و در دست و پای قاسم غلطیدند

قاسم ایشان را دلداری داد و میگفت ای عزیزان امروز روزیست

که نسیم بهجت و سرور بر ریاض قلوب نمی وزد و شبنم فرح

و انبساط بمشام ارواح مهر و محبت نمیرسد چنین که چمن زندگانی

شما را خرمی نمانده گلشن کامرانی من هم بطراوت گشته و چنانکه

شما را طاقت تنهایی نیست مرا هم قوت شکیبائی نمانده

نمانده اما این دوری ضروری است و این مفارقتی اختیاری

است بیت ما برفتیم و دل آواره در کوی تو ماند * جان نماند از هجر

در دل حسرت روی تو ماند * چون قاسم باز عزیمت میدان کرد

مضمون این کلام بر زبان بازماندگان جاری شد فرد

دیده از بهر تو خونبار شد ای مردم چشم * روشنی کن مشو از

دیده خونبار جدا * پس چون قاسم به میدان رسید چشمش

بر علمدار عمر سعد افتاد و عنان مرکب بدان طرف معطوف داشت

و چشم از علمدار بر هم نشست و خواست که علم را با علمدار نگونسار

گرداند که پیادگان سر راه بر او گرفتند همین که بحرب پیادگان

مشغول گردید که سواران بگرد وی درآمدند و تیر و نیزه و شمشیر

حواله او کردند قاسم در دریای حرب غوطه خورده بر گرد ابر بریده

تا خانهٔ زین شکافتی تا قریب سی سوار و پنجاه پیاده را بجهنم

فرستاد بعد از آن صف سواران برهم را درید خواست که بیرون

رود که مرکبش را تیرباران کردند اسپ آواز پای درافتاد که ناگاه

شیث بن سعد لعین نیزه بر پشت مبارک قاسم زد که سرسنان

از سینهٔ مبارک او برآمد و قاسم دران حرب سی و دو زخم

خورده بود و خون بسیار از تن مبارکش رفته بود از پای درافتاد

فریاد برآورد که عماه ادرکنی آواز قاسم چون حضرت امام حسین

رسید مرکب در تاخت و صف سواران و پیاده را برهم زده

قاسم را دید که درمیان خاک و خون غلطیده و شیث بر سر

آن ایستاده میخواهد که سر مبارک او را جدا سازد حضرت امام

حسین ضربتی بر میانش زد که بدو نیم شد و قاسم را

62

و قاسم را در ربوده بخیمه گاه آورد هنوز در قاسم رمقی

مانده بود که امام حسین سر قاسم را گرفته بوسه بر سر و رویش

میداد و مادر و عروس انجا ایستاده می گریستند و مخدرات

اهلبیت و حضرت امام حسین ناله و زاری میکردند قاسم

چشم باز کرده در ایشان میگریست و تبسمی نمود و جان

افرین تسلیم کرد انا لله و انا الیه راجعون

مجلس هفتم در شهادت حضرت عباس علی علیه السلام

ناقلان آثار و راویان اخبار چنین روایت کرده اند که حضرت

عباس علی علم دار حضرت امام حسین بود و چون احوال برادران

و دوستان بدان منوال مشاهده نمود سیلاب خون از دیده

محنت کشیده بیارید و گفت بیت ایا برادران عزیزان کجا

بشدند در دشت کربلا همه از جهد اشدند لیس علم
برداشت و پیش حضرت امام حسین علیه السلام آمد و علم بنا بر بالای
سر مبارک آنحضرت برپا کرد و گفت ای برادر علمداری با بقیات
افتاد و عنایت نمای جواجازت فرمای که بمیدان روم
و ازین ظالمان بر جفا و مار برآرم حضرت امام حسین بگریست
و فرمود ای برادر نشان لشکر من تو بودی اگر تو هم بروی
همه جمعیت من تفرقه مبدل کرد پس عباس علی گفت ای برادر
نشان لشکر من تو بودی اگر تو هم بروی همه جمعیت من تفرقه
جان من فدای تو باد و دلم از دنیا تنگ آمده است میخواهم
که داد خود ازین ستمکاران بستانم حضرت امام حسین فرمود
که چون مراد تو این هست باید که بمیدان روی و اول بر قوم

بر قوم حجت کری و آنچه با تو گویم با ایشان باز گویی و اگر نشنوند
آغاز حرب کن و کلمه چند با او گفت و اجازت داد و عباس علی
سبازری نامدار و شجاعی بود عالی مقدار جرات و قوت
از حیدر کرار میراث داشت و پیوسته در معارک رایت
نصرت می افراشت و در آن محل بر مرکبی تیز پای سوار شده
مدفع و سپر و نیزه روی بمیدان نهاد و روی سوار از نیزه الم
غبار چون شب تاریک گردانید و صحن زمین از تک و جولان
چون عرصه گلستان مزین گردانید چون بمیدان رسید عنان
مرکب باز کشید و گفت ای قوم جگر گوشه رسول خدا و
قرة العین علی مرتضی میفرماید که برادران و خویشان و یاران مرا کشتید
و خون چندین بزرگان دین و اصحاب با یقین بر خاک

هلاک بکنند اکنون مرا چندان آب دهید که اطفال و عورات

ما بنوشند و تشنگی ایشان کم شود و مرا بگذارید تا باقی اطفال

و مستورات که مانده اند همراه گرفته بروم یا بهند بروم و

ولایت حجاز شما بسپارم پس چون عباس این پیغام جگرسوز

ادا کرد غلغله از سپاه عمر سعد بر آمد بعضی خاموش شدند

و بعضی بقوم خود دشنام دادند و بعضی پشیمانی بخوردند و بعضی

زار زاری گریستند اما شمر ذی الجوشن و شیث ربیع و حجر الابحجار

هر سه مردود لعین پیش آمدند و گفتند ای پسر ابو تراب برادر

خود که اگر همه روی زمین را آب گیرد و در تصرف ما باشد یک قطره

آب شما ندهیم مگر وقتی که به یزید بیعت کنید و مطیع و منقاد پسر زیاد

شوی عباس بر آن هر سه ملعون لعنت کرد و باز گشته بجد نزد

64

بخدمت امام علیه السلام آمد و انچه شنیده بود بعرض رسانید

امام حسین سر مبارک در پیش انداخت و آب از دیده

بیرون ریخت و بگریست ناگاه از خیمه فریاد العطش العطش برآمد

وناله و زاری اهلبیت بیطاقت شده بود که حضرت سکینه

مشکی و مطهره برداشته پیش حضرت عباس برداشته آورد و گفت

یا عم از تشنگی جان بلبم و العطش العطش میگفت و میگریست که از

او گریه بر امام حسین و عباس علی غلبه کرده و زینو لا حضرت عباس علی

گفت یا اخاه بیش ازین تاب شنیدن فریاد اهلبیت و این معصوم

ندارم میروم تا ابی بروی کار آورم و یا در دریای خون غوطه

خورم که از تشنه بودن و افغان تشنه کان شنیدن باز رهم

نظم در بحر عمیق غوطه خواهم خوردن ٭ یا غرق شدن یا گهری آوردن

این کار مجاز است خواهم کردن یا روی بخون سرخ کنم
یا کردن القصه حضرت عباس علی نیزه در دست گرفت
و مشک بر داشت و بر لب آب فرات نهاد و راوی گوید که
چهار هزار نامرد بر لب آب فرات موکل بودند و بمیدان آورده
سر راه بر عباس علی گرفتند عباس علی گفت ای قوم مسلمانید
یا کافر گفتند ما مسلمانیم عباس گفت در مسلمانی کجا روا باشد که دد و
دام چرنده و پرنده همه ازین آب میخورند و شما فرزندان محمد مصطفی
و علی مرتضی که صاحب حوض کوثر است محروم میدارید و از ایشان
آب منع میکنید مگر از تشنگی روز قیامت اندیشه نمیکنید
و خجالت آن روز یاد نمی آرید و حالا اوقات بران آب میگذرانید
از حال ما تشنگان خبر دارید فرد ترا که در دنیا شد ز حال ما چه

ما چه تفاوت تو سوزن تشنه چه دانی که در کنار زلالی چون نگهبا

نان فرات این کلمات شنیدند پانصد سوار و پیاده پیش آمدند

و بر عباس را تیر باران کردند عباس سپر بر روی کشیده و نیزه

بر گوش اسب نهاده حمله کرد تا هشتاد کس را از پای در آورد و باقی را

پراکنده و متفرق ساخت و تا رسیدن سواران دیگر اسب

خود را در آب افکند همان زمان سواران در رسیدند و آهنگ

حرب کردند عباس بانگ بر مرکب زد و از آب بیرون آمد و رجز

آغاز کرد فرد عباس علی است شیر غازی در پنجه و حجازی

آورده بزیر ران در دست آب یمنی و باد تازی بر آل

نبی کشیده دندان کار لیث نه کار بازی مردمان از خوف نیزه و شمشیر

او بترسیدند و عباس علی دیگر باره اسب در آب انداخت بار

دیگر هزار سوار بر وی حمله کرد عباس نیزه در آب افکنده تیغ کشیده
بر ایشان حمله کرد و بهر جانب که روی میکرد و قدم بر میرسیدندی
تا وقتیکه لب آب را از ایشان گرفته از اسب در آب فرود آمد
و مشک را پر آب کرده خواست که آب خورد و کفی آب برداشت
از تشنگی حضرت امام حسین و اطفال یاد کرده آب ناچشیده
سوار شد و مشک را بر دوش راست کشید سواران و پیادگان
سر راه بر وی گرفتند و آن نامدار با ایشان در حرب پیوست
ناگاه نوفل بن ارزق خود را بعباس رسانید او بدیگری مشغول بود
آن مدبر بدبخت بخنجر حربه حواله عباس کرد و دست راست او را
بینداخت عباس این کلام ادا فرمود رباعی اگر کاست دشمن
ز من دست راست : ز دین و ز فرزند حیدر نگاشت : زنم

66

زنم تیغ و نماند بیم از مرگ هیچ که بی آب برگشتن من خطاست.

اگر آب یابم و گرنه کنون : سر اندر سر آب کردن خطاست. پس

عباس از روی فرزانگی مشک را بر دوش چپ کشید ناگاه بدبختی

دست چپ او را نیز بینداخت عباس مشک را بدندان گرفته

بر کتف نشیمنان را از پهلوی خود دور میکرد ناگاه ملعونی تیری

بر مشک زد و سوراخ کرد که همه آب بریخت پس عباس گریان

و نالان بر زبان حال گفت که آیا چه حکمت است که آب بحلق تشنگان

نمیرسد که هاتف غیب آواز داد که شربتهای کوثر و تسنیم

در بهشت برای شما اماده کرده اند فرد با آب شور جهان تر مکن لب است

که شربت تو مهیاست از شراب طهور. پس عباس از آن دو زخم

گران از اسب در افتاد و آواز داد که یا اخاه ادرکنی یعنی

در پای برادر برادر افتاده خود را چون آواز عباس
بگوش حضرت امام حسین رسید آه سرد از دل پر درد چنان بر کشید
که زمین کربلا از هیبت آن بلرزید و فرمود که الآن کسر ظهری
یعنی آه این زمان پشت من بشکست و گفت آه کجائی ای
برادر من و نوحه میخواند نوحه برفت آن ماه و من بیچاره گشتم
ز کوی خویشتن آواره گشتم ⁘ شهید کربلا گردیده عباس ⁘
دو دست از تن جدا گردیده عباس ⁘ برادر من فتادم
تو کجائی ⁘ ببین احوال من کن رهنمائی ⁘ برادر دستهایم را بریدن
برادر جامهایم را دریدن ⁘ سکینه را بگو از من سلامی ⁘ رسان اورا
ز جانب من پیامی ⁘ نخوردم آب بیتو ای سکینه ⁘ شوم قربان
تو من ای سکینه ⁘ برادر من به بینم تو کجائی ⁘ محمد بن انس ⁘

67

انس دران محل پیش حضرت امام حسین ایستاده بود چون
گریه و ناله امام حسین را دید ولیش تاب نیاورده گریبان گریبان در
بروی بدان موضع گذاشت که عباس علی افتاده بود چون
بدانجا رسید شاهزاده را در میان خاک و خون غلطان افتاده و بیجان
دید و روی بگلستان بقا آورده دید خود را بر روی انداخت
و شیون کردن گرفت آن بدبختان بدین یکبار بی‌دردی
حمله کردند و گوشت و اعضای وزه وزه بسنان نیزها در
ربودند او نیز بشهیدان ملحق شد انا لله و انا الیه راجعون

مجلس دهم در شهادت حضرت علی اکبر علیه السلام

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند
که چون حضرت امام حسین دید که از یاران و برادران و خویشان

کسی نمانده سلاح بر خود راست کرد و خواست که بمیدان رود

علی اکبر چون پدر بزرگوار خود را دید که قصد میدان دارد از

اسپ فرود آمد و در دست و پای پدر افتاد و گفت ای

پدر مبادا که بی تو یک ساعت در جهان زنده باشم و روا

مدار که تنها در میان این ظالمان پر جفا باشم

چندان توقف فرمای که من هم جان خود را در خدمت

تو در بازم و دل پر خون خود را از غصه این دونان بپردازم

حرم و اهل بیت حضرت امام حسین خواهران و دختران از خیمه

بیرون دویدند و در دست و پای علی اکبر افتادند هر چند او را

از محاربه منع میکردند و مبالغه مینمود و امام حسین بگریست

و اجازت حرب بعلی اکبر نمیفرمود و علی اکبر تضرع و زاری

وزاری بینهود و سوگندهای عظیم بر پدر رسید او قطرات
اشک از چشم بر رخساره بیر بخت حضرت امام حسین از بسیاری
ناله وزاری وبیقراری علی اکبر فرمود که دست بردارید که او عزم
سفر آخرت از شهادت دارد پس گریان گریان سلاح بابا و
پوشانیده زره و جوشن بر او راست کرد و کمر بندی
که از حضرت امیر المومنین بود بر میان او بسته و مغفر فولادی
زمرد فام بر فرق مبارکش نهاد و بر اسب عقاب سوار کردانید
مادر و خواهران در رکاب او دور او بخستند و بجای آب خون
از دیده ها می باریدند و نمیگذاشتند که برود و علی اکبر سوگندها
میداد و حضرت امام حسین فرمود که دست از وی بدارید که او
عزم سفر آخرت دارد فرد آن مه بجانب سفر آهنگ میکند

صحرا و دشت بر دل ما تنگ میکنند* پس علی اکبر ایشان را وداع کرده
روی بمصاف آورد علی اکبر جوانی بود در سن هژده ساله یاردی
چون افتاب و گیسوهای چون مشک ناب بود در صورت و جمال بسیار شبیه
بود بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و هر گاه شوق دیدار سید
عالم بر اهل مدینه غالب شدی می آمدند و بر روی و جمال علی اکبر
نظر میکردند و چون اشتیاق کلام سید انام بر ایشان غالب
آمدی کلام بانظام شاهزاده را شنیدندی چون بمیدان
رسید عرصه میدان از شعاع رخسار او سوز گردید لشکر
عمر سعد از جمال با کمال او متحیر شده پرسیدند که ای ابن سعد
این جوان کیست که تو ما را بحرب او میفرستی نظم این کیست سواری
که بلای دل و دین است* صد خانه برانداخته در خانه زین است*

69

است ماهی است درخشنده که بر پشت سمند است سروی است خرامنده که در روی زمین است راوی گوید که چون عمر سعد در نگریست گفت این پسر بزرگ امام حسین است که در شکل و شمایل بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم است علی اکبر با قامت چون سرو روان و رخساره چون ارغوان در عرصهٔ میدان کربلا بجولان در آمد و میگفت انا علی بن الحسین بن علی و نحن بیت الله هر چند علی اکبر مبارز طلبید کسی در برابر او نیامد شاهزاده خود را بر لشکر خصم زده در میمنه و میسره و قلب و جناح آن سپاه شور افکند و چندان مقاتله کرد که آن گروه انبوه از مقاتله و مجادلهٔ علی اکبر قرار نمود ند بس علی اکبر مراجعت نمود و بنزد پدر بزرگوار خود آمد و گفت یا ابتاه

العطش العطش مرا تشنگی هلاک میکرد و اند حقا که اگر شربت
الی یابم و ما را ازین قوم ستمکار برآرم فرد ساقی کوثر آب میخواهد
میر مجلس شراب میخواهد بچه شیر در طریق خطر آب را از گلاب
میخواهد پس حضرت امام حسین علی اکبر را پیش خود طلبید
و خاک از لب و دهان او پاک میکرد و انگشتری حضرت رسول خدا را
در دهان مبارک او گذاشت تا بمکید و تشنگی او اندک تسکین
یافت پس شاهزاده دیگر بار روی بمیدان آورد و مبارز
طلبید پسر سعد نحس طارق لعین را گفت برو و کار حسین را
بساز تا حکومت موصل را از پسر زیاد برای تو بستانم طارق ملعون
گفت می ترسم که فرزند رسول خدا بکشم و تو برین وعده
وفا نکنی عمر سعد سوگند خورد که ازین قول برنگردم اینک انگشتری

70

انگشتري مرا به نشاني بگير طارق ملعون انگشتري عمر سعد در
انگشت كرده باز روي سوي صبيل روي بجرب علي اكبر آورد و نيزه
حواله سينه علي اكبر كرد شاهزاده نيزه او را رد كرده نيزه بر سينه
آن ملعون زد كه دو وجب سنان نيزه از پشتش بيرون آمد طارق
رو سياه از اسب در افتاد شاهزاده مركب عقاب بر روي
دوانيد كه اعضاي او در هم شكست و خورد شد پسر او عمرين
طارق حرامزاده بيرون آمده روبروي شاهزاده شد
بقتل رسيد في الحال پسر ديگرش طلحه بن طارق از غم پدر و برادر
مي سوخت مركب برانگيخت و چون شعله آتش خود را بشاهزاده
رسانيد و گريبان شاهزاده را گرفت و بجانب خود كشيد
تا از مركب در افكند علي اكبر دست فراز كرده و گردن او را

بگرفت و به پیچید و از زینش در ربوده بر زمین زد که عزیو

از لشکر شام بر آمد و نزدیک بود که مردم از هیبت شاهزاده

تنفرق کردند عمر سعد علیه اللعنه بترسید و مصراع بن غالب را گفت

این جوان هاشمی را دفع کن مصراع در برابر شاهزاده آمد

از نیزه بران حمله کرد علی اکبر که شجاعت از جد و پدر میراث

داشت مثل شیر درنده جنبان نعرهٔ الله اکبر از جگر بر کشید

که همه لشکر کفار از نعره او بلرزید مصراع ملعون سراسیمه شد علی اکبر

نیزه او را قلم کرد مصراع ملعون خواست که شمشیر بر کشید

که شاهزاده خدا و رسول را یاد کرده شمشیر بر سرش زد که

تا خانه زین بشکافت و از مرکب در افتاد خروش از سپاه شام

بر خاست ابن سعد ملعون حکم بن طفیل ملعون با ابن نوفل

۷۱

نوفل شقی هر یک را هزار سوار داده بحرب علی اکبر فرستاد

و آن بدبختان بر شاهزاده حمله کردند شاهزاده بیک حمله

آن دو هزار ناکس را برداشته تا بقلب لشکر دوانید مانند شیر

گرسنه که در رمه افتد نیزه و میکشت تا شور در لشکریان افتاد

باز پیش پدر آمد و گفت که تشنگی مرا هلاک میکند فریاد العطش

العطش بر آورد حضرت امام حسین گفت ای جان پدر غم مخور

که هنگ از حوض کوثر سیراب خواهی شد علی اکبر ازین مژده

دل شاد گشته وداع کرد و باز گردید و بیکبار لشکر اشرار از یمین

و یسار برو حمله کردند و زخم بسیار بر بدن مبارک شاهزاده

عالیمقدار رسید اخر الامر بطعن نیزه ابن نمیر شقی از مرکب در افتاد

و نعره زد که یا ابتاه ادرکنی آواز علی اکبر بگوش حضرت امام حسین

اسب ذوالجناح در تاخت و بمیدان و در میدان نگاه کرد

علی اکبر را دیدند و چنان از محبت علی اکبر بیخود بود که جهان در چشم او سیاه

مینمود باز آواز شنید که ای پدر فریاد رس باب حضرت امام حسین

فرمود ای فرزند ارجمند تو کجائی که ترا درین میدان تلاش

میکنم نمییابم آخر حضرت امام حسین در تمام میدان دویده

تلاش کرده حوذرا العلی اکبر رسانید دید که چون مرغ نیم بسمل میطپید

و بیخود در خاک و خون میغلطید حضرت امام حسین فی الحال پیاده شد

و او را از میدان در ربوده بدر خیمه آورده از مرکب فرود آمده

و سرش را در کنار گرفت و دست مبارک خود بر پیشانی علی اکبر

میمالید و بوسه بر سر و رویش میداد و میگفت ای فرزند ارجمند

وای آرام دل دردمند با پدر و مادر خود سخن بگوی و از یکطرف مادر

72

مادر و خواهران نوحه و زاری میکردند چون آواز ناله ایشان
بگوش علی اکبر رسید دیده باز کرده گفت یا ابتاه می بینم که درهای
اسمان کشاده است و حوران جامهای شربت در دست دارند
و مرا اشاره میکنند و جدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله دو قدح
از شربت بهشت در دست دارد و آزان یکی بمن عنایت میکند
و میفرماید که بنوش و من میگویم که هر دو را بمن بده که بغایت تشنه ام
انحضرت میفرماید که یکی برای پدر بزرگوار شما است که اینک
با دل خسته و تن مجروح خواهد رسید این بگفت و جان بحق
تسلیم نمود خروش از اهل حرم حضرت امام حسین برآمد و انحضرت
نیز میگریست و میگفت ای فرزند منزل خود دران جهان
دیدی و نزد یک جد خویش رفتی و شربت کوثر نوشیدی

وخلعتهای فاخره بوشیدی و مرا درمیان قوم دعا کذاشتی تو

ای عزیز پدر کجا رفتی
وازکنار پدر چرا رفتی

برنخوردی زبوستان حیات
سوی کاشانه فنا رفتی

مصطفی جد تست میدانم
که بنزدیک مصطفی رفتی

نور زهرا و مصطفی بودی
سوی زهرا و مرتضی رفتی

انا لله وانا الیه راجعون

اما راویان اخبار جانسوز وناقلان آثار غم اندوز چنین روایت کرده اند که بعد از شهادت علی اکبر حضرت امام حسین تنها مانده از هیچ طرف یاری ومددکاری نمیدید وهواداری وغمخواری بهم نمیرسید آه سوزناک از جگر بردرد برکشید وحضرت امام زین العابدین

73

العابدین دران روز بیمار بود و مخدرات حجره عصمت و طهارت

خروش واویلا وا محمداه و واعلیاه و فغان و شیون

کروند حضرت امام حسین فرمود که ای پردگیان حرم نبوت

و ولایت و پرورش یافتگان تتق عفت و عصمت خاموش باشید

که دشمنان شماتت میکنند صبر و شکیبائی شعار خود سازید

در بلا جزع کردن موجب محرومی از ثواب است پس حضرت

امام حسین دختر خود سکینه را طلبیده بسینه خود چسپانید

و بر سر و رویش بوسه میداد و زار زار بگریست و بخواهران

سفارش فرمود که ای خواهران سکینه من امروز یتیم خواهد شد

زنهار زنهار که بعد از من با او بی التفاتی مکنید و بانگ برو

مزنید که دل یتیمان نازک می باشد و بعد از شهادت

من بنزور و بی برهنه مکنید و طپانچه بر چهره و دست بر سر فرنید
و چهره و سینه مخراشید و جامه چاک مکنید که این عادت جاهلانست
اما از گریه منع نمیکنم که شما بیکس باشید و مظلوم و بیچاره و آواره شده
و محروم باشید حالا این مصیبت گرفتار شده و بعده بشهادت من
سر برهنه و پریشان خواهید گشت و درین محل حضرت زینب و ام کلثوم
و شهربانو و سکینه بیطاقت شدند و خروش و گریه آغاز کردند که صومعه
داران آسمان از آه و فغان ایشان و ملایکه زمین و زمان بگریه
در آمدند حضرت امام حسین هر یک را علاحده علاحده بسینه مبارک
چسپانیده و بوسه بر سر و روی ایشان داده و بطاعت عبادت الهی
تاکید نموده وداع کرد و بر مرکب ذو الجناح سوار شد و خواست
که رو بمیدان آورد ناگاه خروش عظیم و آواز گریه و ناله از خیمه

74

از خیمه بسمع مبارک رسید سبب آن بر سید کفتند ای سید و
سرور و ای مهتر و بهتر زمانه ستمکر بر زمان بر ما خواری میکنند و ظلم
و جفائی دیکر مینماید که علی اصغر از تشنکی زاری و بیقراری
میکند امروز دو روز است که مادرش آب نخورده ازین سبب شیر
در پستان مادرش خشک شده و آن طفل شیرخواره بهلاکت
رسیده حضرت امام حسین فرمود که او را پیش من آورید حضرت
زینب او را بر داشت نزد برادر آورد حضرت امام مظلوم
آن معصوم را در پیش قربوس زین کذاشته نزدیک صف دشمنان
سپاه مخالف آورد و آواز داد که ای قوم ستمکار اکر باعتقاد
شما من کناهکارم اما این طفل شیرخواره هیچ کناهی ندارد او را
یک جرعه آبی دهید که از غایت تشنکی شیر در پستان مادرش

خشک شده آن جفاکاران سنگین دل بیدین گفتند
محالست که سیحکم لبیرزیاد لعین یک قطره آب بتو و فرزندان تو
دهیم ناگاه نامرادی از قبیلهٔ بنی مرا و ملعون که او را حرمله
ابن کاهلی گفتند بر سری کشید و بجانب حضرت امام حسن
انداخت و آن تیر از قضا بر حلق تشنه آن معصوم رسیده
وگذر کرده در بازوی حضرت امام حسین نشست حضرت امام
حسین آن تیر را از حلق آن مظلوم برکشید و خون از حلق مجروح
او میچکید و چون فواره میجست حضرت امام حسین از دامن خود
پاک میکرد و نمیگذاشت که بر زمین ریزد پس آن امام مظلوم
با دل مغموم آن معصوم را بخیمه آورد و مادرش را گفت بگیر این
طفل شهید را که از حوض کوثر سیراب کردند شهربانو خروش

75

خروش برآوردند و خواتین اهلبیت رسالت فغان برکشیدند حضرت

حضرت امام حسین نیز گریه بسیکرد انا لله وانا الیه راجعون

سواری حضرت امام حسین علیه السلام

اما راویان اخبار جگرسوز و ناقلان آثار غم اندوز چنین روایت

کرده اند که بعد علی اصغر هفتاد و دو تن شهید شده بودند و بغیر از

حضرت امام حسین و حضرت امام زین العابدین و اهلبیت دیگر کسی نمانده

بود و زین العابدین در نهایت بیماری بود و قادر بر حرکت نبود و از

رنجوری و ضعف کمال داشت با وجود آن حال از خیمه بیرون برداشت اما

از بسیاری ضعف کمال داشت بدن مبارکش میلرزید و قوت نیزه

بر سر دست نگاه داشتن نداشت چون نظر حضرت امام حسین

بروی افتاد فریاد برآورد و گفت الله الله اکبر برگردای گزین نسل

من بتو باقی است تو بدر اینهمه خواهی بود و من ترا وصی خود ساختم
و امانتی که از جد و پدر بمن رسیده است بتو میسپارم و عورات
و اطفال خود را بتوی میسپارم چون پریشان حرم محترم عصمت
و بیکسان حجله عفت و طهارت امام حسین را تنها دیدند آه سوزناک
از جگر برکشیدند و زار زار میگریستند حضرت امام حسین
نیز بر غریبی و بیکسی فرزندان و بیکسی ایشان بر اندیشید و خود را
از گریه نتوانست نگاه دارد و زار زار میگریست و میفرمود نظم
ای دریغا دیده انصاف اگر بینا بدی ؛ سبط پیغمبر چرا در کربلا تنها بدی
بر غریبی حسین ابن علی بگریستی ؛ حضرت خیر البشر گر اندر آن
بگریستی ؛ کی توانستی کشیدن تیغ بر رویش کسی ؛ گر علی مرتضی با
ذو الفقار آنجا بدی ؛ فاطمه از حسرت اندوه آن لب تشنگان ؛

صحرا بدی

تشنگان: جامه برتن چاک کردی کربدان صحرا ابدی: کرحمن بود

دران صحرای پرکرب و بلا: از غم و سوز او برادر و واله شید ابدی

پس حضرت امام حسین امام زین العابدین را الخیمه در آورد

وسلاح برخود راست کرده عزم میدان نمود یعنی قبای خز

مصری در پوشید و عمامه رسول خدا بر سر بست و سپر حمزه

سید الشهدا را بر دوش افکند و ذوالفقار شاه ولایت را

حمایل کرده بر ذو الجناح را گرفتند و حضرت سکینه دامن حضرت

امام حسین گرفت و واابتاه میگفت و اهلبیت همه دست بر سینه

و صورت خود میزدند که یا امام معصوم تو میروی دما زانکه میگذاری

از گریه اهلبیت حضرت امام حسین زار زار میگریست و میفرمود

که شمارا الخدا میسپردم و کفی بالله شهیدا نظم اینک آمد نوبت

من الوداع * الوداع ای عترت من الوداع * زود دلهای شما
خواهد شدن * سوزناک از فرقت من الوداع * بر تنم خواهید
چون ابر بهار گریه کرد از فرقت من الوداع * حضرت امام حسین
اطفال و اهل حرم را گریان گذاشته آهنگ میدان کرد چون
بمیدان رسید تیغ تیز را بر زمین استوار کرده رجز آغاز کرد

جد من خیر الوری افضلترین انبیاست * رباعی * افتاب اوج عزت شمع جمع اصفیاست
منقبت های پدر گر بر شمارم دور نیست * در درج لافتی و بدر برج هل اتی ست
مادرم خیر النسا فرزند خاص مصطفی است * بر کلام او کلام الصبغه بسی گواست
و از برادر گر بپرسی شاه دین حسن آنکه سبط مصطفی و نور چشم مرتضی است
هست عم جعفر طیار کاندر باغ خلد * دایما پرواز او با آشیان کبریاست
حمزه سید جلیل شهیدان ما شد عم پدر * اینچنین اصل و نسب در جمله عالم کراست

77

گراست ای ستمکاران سنگین دل که اخلاق شما بیوفائی بد نفاق و

حیله و جور و جفاست جمله فرزندان و خویشان و عزیزان مرا

قتل کردید اینچه آئین است و این طغیان چراست این زمان

بهر هلاک من کمر بربسته آید کشتن من در کدامین مذهب و ملت رواست

تشنه لب رفتند یاران و من از پی میروم در قیامت حضرت حق

حاکم ما و شماست پس حضرت امام حسین آن ملعونه را نصیحت و موعظه

بسیار نمود لاکن در ان ملعونان یک ذره اثر نکرد که شمر ذی الجوشن

لعین و شبیث ربعی ملعون گفتند یا ابن ابوتراب قصه بر خود دراز مکن

بیا تا ترا پیش یزید برم تا یزید بیعت کنی و ازین مهلکه خلاص

شوی و با تو بد نکرز دگه کرد اکرد و بیز اقرار کرد که سخن بگوید پس بست و

دو هزار سوار و پیاده تیرها از کمان رها کردند فضا را یکی بر آنحضرت

بیامدند همه مشغول شدند و آنحضرت از حرافراد کی ایشان سرور
پیش افگنده رضا بقضا داده بخیمه مبارک خود آمده از مرکب
فرود آمد و امام زین العابدین را در کنار گرفت گریه بسیار کرد
و فرزندان و خواهران را وداع فرمود و باز سوار شده اراده حرب
کرد خواهران و فرزندان همه بر دست و پای مرکب آنحضرت افتادند
و ناله و زاری بسیار کردند حضرت ایشان را بصبر و تسلی فرموده رو
بمیدان گذاشت چون بمیدان رسید لشکر مخالف از سوار و پیاده
بیکبار آغاز حرب کردند آنحضرت ذو الفقار از غلاف بر آورده
مانند شیر غران صدای رعد آسای انا ابن رسول الله بر می آورد و
خود را بر ایشان بر دمیدانچه ارکان زمین و زمان را بتزلزل در
آورد و خود را بر ایشان زد و لب آب برای آن زمان مکان گرفته در

78

در میان آب رفت و خواست که کفی آبی بیاشامد از تشنگی عورات

و اطفال بخاطر مبارکش رسید آب را بر بخیت راوی گوید که آنحضرت

سه مرتبه آب را از آن بدبختان و مرتبه سیوم خواست که آب

بنوشند دید که بعضی از بدبختان رو بخیمه آوردند که غارت کنند

آب را بر بخت و آواز داد که ای آل ابو سفیان از خدا بترسید و از

جدم محمد الرسول الله شرم کنید و متعرض حرم و فرزندان

من مشوید اگر مقصود شما قتل من است اینک الحال ایستاده ام

هرچه خواهید بکنید و از روی من آنست که کسی قصد حرم من نکند

پس حضرت از لب آب تا بدر خیمه چهار صد کس را بجهنم فرستاد

چون بدر خیمه رسید فرود آمد و قدم در سراپرده گذاشت چون

مخدرات اهلبیت در خدمت حاضر شدند حضرت فرمود

که ای پردگیان حرم عصمت چادرها در سر کشید و سیاه بهار

استوار بربندید و مصیبت سر آماده باشید و امام زین العابدین

و سکینه را در بر گرفت و روی ایشان را بوسه میداد و میگفت

نظم بیا جانان وداع من کن در آب و آتش منشان که تیغ از استخوان

بگذشت و آب از فرق و کار و از جان گذشت رمگ کنی جا میت شو و جان

حزین خورم سخن کوتاه گفتا رفت شو و قلب غمین شادان

ای فرزندان چون بمدینه روی بدوستان سلام ما برسان

و بگوئی که پدرم چنین فرموده که هرگاه برنج غربت مبتلا شوید غربت

مرا یاد کنید و از حلق ناحق بریده من یاد آورید چون آب بنوشید

از تشنگی من فراموش مکنید و در مصیبت من بگریید و بگریانید

که حق تعالی آتش دوزخ بر شما حرام گرداند القصه حضرت امام

79

امام حسین اولاد را وداع کرد و خواست که بمیدان رود

خروش و فغان از اهل بیت برآمد که اهل آسمان و زمین

بر حال آن گرفتاران بادیه کربت و تنهای امام مظلوم

می گریستند که حضرت شهربانو پیش آمد و گفت ای سید و سرور

من درین شهر غریبم و بغیر از تو کسی ندارم و خواهران و دختران

تو اولاد پیغمبر اند مبادا که دشمنان بعد از تو قصد من کنند و حرمت

حرم محترم تو ندارند حضرت امام حسین بگریست و بنالید و فرمود

که ای شهربانو غم مخور که کسی را بر تو دستی نباشد و از همه

محترم خواهی بود چون مرا زخمها زده شهید سازند و از پشت

اسپ بزیر اندازند اسپ بی من نزد تو اید بر آن اسپ سوار شود

و عنان بدو سپار که او ترا از میان قوم کافران بیرون برد

وبهر جا که خدا خواهد میرساند حضرت امام حسین یکیک اهلبیت را

وداع کرد و این وداع اخرین بود و دیدار باز پسین پس انحضرت

روی بمیدان آورد میخواست که حمله کند ناگاه گردی و غباری

پدید آمد چنانچه هیچکس کسی را نمیدید و از میان گرد و غبار

شخصی بصورت عجیب و هیبات غریب بر مرکبی نشسته و بالش

بمثابه پایی شتر بود و نزد حضرت امام حسین آمده سلام کرد بهین

عبارت که السلام وعلیک یابن رسول الله و السلام علی

جدک و ابیک و علی امک و علی اخوک حضرت امام حسین جواب

او باز داد و گفت تو چه کسی که درینوقت بر مظلومان بیچاره

و غریبان آواره سلام میکنی گفت یابن رسول الله من

سردار پریانم و مولای من سید اخر الزمان است و غلام شاه

80

شاه فرموده ام مرا زعفر جني میگویند و لشکر من درین بیابان است پدر شما وقتیکه بیر العلم درآمد و دیوان را همه مسلمان کرد پدر مرا نیز مسلمان کرده مرتبه امارت بمن بخشید و بعد از فوت پدر همه در فرمان من اند امیدوارم که بمن اجازت دهی تا با لشکر خود بر این بدبختان حمله حمله کنم و دمار ازین ستمکاران برآورده و دوستانرا شاد کردانم حضرت امام حسین فرمود ای زعفر خدایت به نیکوئی جزا دهد شما را حکم قتل آدمیان نیست پس زعفر را برای مراجعت امر فرمود و گفت از مکانی که امده باز کرد که من از تو راضی شدم خدا و رسول از تو راضی باد و حضرت امام حسین روی بحرب گذاشت نظم الوداع آید که جان خواهم

کیا حشمت و دولت کو لٹایا نہیں کرتے

فشاند دست بست برجهان خواهم فشاند دست باز طلبید
تمیم بن قحطبه لعین که یکی از امرای شام بود آمده در برابر حضرت
امام حسین باستاد و گفت ای پسر ابوتراب تا کی خصومت بسکنی
فرزندان و برادرانت شربت شهادت بنوشیدند و اقربا و جا
کرانت لباس فنا پوشیدند هنوز جنگ بسکنی یک کس تنها با بیست
هزار کس چه تواند کرد حضرت امام حسین فرمود ای شامی من بجنگ
شما آمده ام یا شما بجنگ من آمدید برادران و خویشان
مرا کشتید و الحال در پی قتل من کمر بسته آید پس در میان
ما و شما جز شمشیر دیگر حرفی نیست حضرت این بگفت و نعره از
جگر برکشید چنانچه جمعی از لشکر کفار را زهره ترقید و بجهنم واصل
گردیدند تمیم بن قحطبه لعین سراسیمه شده دستش از کار باز ماند

81

ماند حضرت امام حسین چنان تیغ بر گردنش بزد که سرش بنجشاه

قدم بدور افتاد پس عمر سعد لعین بتر سید و بانگ بر لشکر

زد و گفت ای قوم شما یکبار حرف او نشنید و دیدند اوفت

او تشنه است و نزدیک بهلاکت رسیده است بیکبار حمله

بر وکشید لشکریان از جای در آمدند و انحضرت را در میان

گرفتند آن سرور چون شیر خشم الوده در میان گرفتند

ان افتادند ارکان اسمان و زمین را بنعره رعد اسای اما این

رسول الله بلرزه در آورده و باخود میگفت که عجب حالی مشاهده

میکنم که از هیچ طرف نه یاری نه مدد کاری نمی یابم

رباعی هرکه می نگرم رو نمیکند سویم : میان اینهمه بیگانه اشنای نیست

کجا روم چکنم ره چگونه گیرم پیش : درین میان بیابان

گره گشائی بینت راوی گوید که بار دیگر آنحضرت خودرا بلب آب
فرات رسانید و چندین هزار سوار و پیاده بودند از ترس
قدم پیش نمیگذاشتند آنحضرت کف آبی برداشت که بیاشامد
همه یکبار تیرباران کردند که ناگاه حصین بن عمر لعین حرامزاده
تیری بر دهن مبارکش زد که آب با خون آمیخته شد و لب و زبان
مبارکش مجروح شد و دهان مبارک آنحضرت دمبدم پرخون
میگردید درینحال ملعون دیگر تیری بر پیشانی نورانی آنحضرت زد
حضرت امام حسین آن تیررا از پیشانی بیرون کشید از موضع
زخم جوی خون روان گردید آنحضرت در دست مبارک خون پیشانی
را بر سر و روی خود میمالید و نمیگذاشت که بر زمین ریزد و میفرمود
که باین صورت با جدم محمد مصطفی و پدرم علی مرتضی و مادرم

82

وما درم فاطمه زهرا و برادرم حسن مجتبی علیهم السلم ملاقات کنم و بدید

بحال کشتکان و شهید شدکان رفیقان خود را به بینم راوی

کوید که هفتصد زخم بر آنحضرت زده بودند و خون روان بود پس حضرت

از بسیاری زخم و رفتن خون ضعف شده از مرکب فرو آمد

و روی بقبله نشست و زمین کربلا بلرزه در آمد و ملایکه آسمان و

زمین بناله و خروش در آمدند فرد عرش الحنان بلرزه در آمد که

پیرنه افتاد در کمان که قیامت شد اشکاره آن سکان بیدین

دلیر شدند و آنحضرت را در میان کرفتند و از هر جانب

حربه می افکند شمر لعین بابانک بر پیادکان زد که چه از دست

یک کس عاجز شده آید پیادکان یک یک پیش

می آمدند و قصد میکردند و چون نظر بر حضرت میکردند

از خجالت و روسیاهی بر میکشتند و میگفتند که ما نمیخواهیم

که فردای قیامت این خون در گردن ما باشد در ینوقت

پسر سعد پیش آمد که حضرت را شهید کند حضرت امام حسین

فرمود که یا ابن سعد تو آمده که مرا شهید کنی پسر سعد لعین خجل شده

برکشت بیت سهل کاری نیست خون آل احمد ریختن خاک غم بر فرق

فرزندان محمد بیختن چون شمر لعین دید که کسی آنحضرت را شهید

نمیکند بانک بر مردم زد که شما را چه چیز مانع است که سر او را

بر نمیدارید پس سنان بن انس ملعون نیزه بر پشت مبارک آنحضرت زد

که بر روی در افتاد رباعی اندرین غم نه همین ارض و سما بگریستند

اهل عالم از ثریا تا ثری بگریستند افتاب و ماه و عرش و

کرسی لوح قلم در غم شاه شهیدان کربلا بگریستند در قصور

در قصور جنت الفردوس حوران سر ببر از برای فاطمه خیر النسا
بکریستند در هوای ان لب مجروح از اب فرات ماهیان
در آب و مرغان در هوا بگریستند اولیا کشند بهر مرتضی گریه کنان
انبیا بر اتفاق مصطفی بگریستند پس شمر لعین ذی الجوشن
پیش آمده بر سینه مبارک آنحضرت نشست چون دیده باز کرد
پرسید که تو چه کسی کفت منم شمر حضرت فرمود دامن از روی
بردار چون آن ملعون روی برهنه کرد شاهزاده دید که دندانهاش
مثل دندان خوک از دهنش بر آمده فرمود این نشان راستست
انکه فرمود که سینه برهنه کن چون سینه برهنه کرد دید که داغ
برص بر سینه داشت حضرت فرمود صدق یا رسول الله فرمود
امشب جدم را در خواب دیدم که میفرمود کشنده تو بدین شکل

خواهد بود و این نشانها همه با توست ای شمر نمیدانی که امروز
چه روز است گفت روز جمعه دهم عاشوراست فرمود میدانی
که چه ساعت است گفت وقت خطبه خواندن فرمود که در این وقت
خطیبان جد بزرگوارم بر بالای منبرها خطبه میخوانند و نعت
جد من میگویند و تو با من چنین ظلم میکنی رسول خدا
روی مبارک بارها بر سینه من و تو بدو زانو نشسته
و آنحضرت بوسه‌ها بر حلق من داده و تو تیغ قهر میرانی و من روح
زکریا پیغمبر را دست راست و روح یحیی را دست چپ خود
مشاهده میکنم ای شمر وقت نماز است از سینه من
برخیز تا من رو بقبله آرم و دو رکعت نماز بگذارم که مرا در نماز
زخم خوردن از پدر میراث است آن زمان که در نماز باشم

با شمر هرچه جوابی بکن شمر لعین از سینهٔ آنحضرت برخاست

شاهزاده روی بقبله آورده بنماز مشغول شد و در سجده بود

که شمر لعین سر مبارک از تن جدا کرد انا لله و انا الیه

راجعون

نوحه

ما زنان نوحه‌گر بیکس حسین [illegible] همسخن امروز

با طفل یتیم [illegible]

[illegible] دور وارانه [illegible]

ای وای [illegible] سمن امروز

با طفل [illegible]

[illegible] ز جور ابن زیاد امروز

[illegible] افتاده و دور از وطن و خانهٔ مسلم

[illegible] امروز

در خانهٔ تو آمده در کنج نشستیم
ماطفل یتیم ایم تو مارا مکش امروز

حارث بکنی رحم که مهمان تو هستیم
بر قاضی حاجات دل خویش نه بستیم

دردا که تو مارا ستم بیکسی امروز
ماطفل یتیم ایم تو مارا مکش امروز

سرودا

خاک تبریز بسر ماه صفتان
رحمی بکن و جامهٔ خونین مستان

حارث دل ما را از این بیش میازار
ماطفل یتیم ایم تو مارا مکش امروز

افتاده درین شهر شکسته دل و بی یار
نه خویش و نه یاری و نه یار غمخوار

از جور فلک بی پدر و زار حزینیم
ما طفل یتیم ایم تو ما را مکش امروز

از بهر خدا رحم بما کن که غریب ایم
دیگر تو مزن بر سر ما تیغ عزیزیم

بگذر تو سبب بر سر ما بحر خروشان
ما طفل یتیم ایم تو ما را مکش امروز

ما عترت و کان شرف زاولاد رسولیم
از نسل حسین زاده زهرا و بتولیم

مادر با سینه سر راه نشسته است
ما طفل یتیم ایم تو ما را مکش امروز

دست دل ما را فلک این بار شکسته است
ای وای پدر از سر ما باز برفته است

شعر

ای وای یتیم ام تو ما را مکش امرو

ای وای یتیم ام و پریشان و ملولم
ما طفل یتیم ام تو ما را مکش امروز

در حشر اگر نیست ترا ترس شفاعت
ما طفل یتیم ام تو ما را مکش امروز

حاجت تو تمنا طلبان روز نیست
خونی نکنیا این عمر و کمان راند و قانیست

زندان شده امروز بما دیر مکافات
یک هم نفسی نیست بجز قاضی حاجات

از جوش نوحهٔ ما را ای خون جگر چه خونین
ما طفل شیرخوار تو بودیم بارها بنگر امروز
بر سینه‌ها سنگ دل از غم همه یاران
تا بشنوی نفس نفس سخن از دل و جان

در بادیهٔ غربت برس ای شاه شهیدان
ما طفل یتیم ایم تو ما را مکش امروز

تمت تمام شد کتاب ده مجلس بخط [illegible] مرزا ... بتاریخ بیست یکم شهر جمادی الثانی
سنه ۱۲۸۲ هجری صورت انجام یافت